



# ZUBDATUL-AFKAR

BY

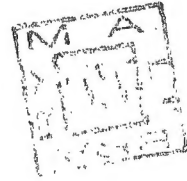
MIR ISMAIL KHAN ABJADI

EDITED

BY

MUHAMMAD HUSAYN MAHVI

*Junior Lecturer in Urdu, University of Madras*



UNIVERSITY OF MADRAS  
1951



کلیاتِ اچدی حصہ سوم

## زبدۃ الافکار

مصنف

میر محمد اسماعیل خان اچدی

ملک الشعراء دربار والاہی مدراس

مرتبہ

محمد حسین لکھنوی

جونیئر لکچرار اردو

مدارس یونیورسٹی

سنہ ۱۹۵۱ء

Handwritten text, possibly a title or reference number.

Handwritten text, possibly a date or location.

Handwritten text, possibly a signature or initials.

Handwritten text, possibly a date or location.

M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE465

Handwritten text, possibly a date or location.

# تقریظ بر مشنوی زبدة الافکار از مولانا مغل باقر آگاہ مرحوم

مولوی محمد باقر بعد ملاحظه این کتاب زبدة الافکار بهیر ابداعی  
مصنف هذا الكتاب نوشته فرستادند ، رقعہ این است :  
کواکب بلاغت و پراعت از افق ملک عجیبة المضامین این نظم  
رسا مرتفع است - و نہایس لطافت و ظرافت در اصداغ اسالیب  
غریبۃ القوانین این شعر مصنف مجتہم از رشک درر غلطان  
الفاظ فصاحت نشانیش کہ در نزاکت و رنگینیا پغایت برہا  
است - صدف سینہ حساد ناتراں بیس ہمچو دل بہر شکستہ  
تر از کاکل پریشاں و از حسد بوارق درخشاں معانی قدرت  
عنوانش کہ در صفوت و صفا توام پیشیں این نکا است -  
خواطر احبا ردیفوار جویاۃ قافیۃ لطف و استحسان میزان  
ہر قاصر فہم آن را نتواند سنجید و قوافل بدائعش در تنگ  
نام حوصلہ ہر نارسائی نتواند گنجید - غرض این کلام  
مرغوب نادر اسلوب سراسر خوبیہا است و بوجہ من الوجوہ  
قابل اعتراض و ایراد نیست -

## مثنوی زبدة الافکار

### بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

افسر فهرست کتاب قدیم	بسم الله الرحمن الرحيم
باغ سخن را که چهار است سبز	از خط آن لاله عذار است سبز
جمله جهان پر تو مصباح اوست	جانب فلک بسته مفتاح اوست
طریقه کلیدی که خزائن درو	مخزن خلاق اماکن درو
نظم حروفش که بخود باهم اند	راست کن مثنوی عالم اند
شهم فروزان شبستان قدس	لاله فروشان گلستان قدس
هر الفش زیر نقاب سیاه	هست بتوحید الهی گواه
. . . . . بیکفالت کند	پر سر تفرید دلالت کند
جلوه کند وحدت یک رنگ را	طرح زند تارک آهنگ را
گوهر نازدند بحر جزیل	افسر اسماء خدای جلیل
با که ازو هست بقا تاجور	. . . کوچین بدو جلوه گر
بسکه ره عجز پسندی گرفت	جای الف رفت و بلندی گرفت
رسم کتابت بجهان نا شده	صدر نشین جای الف با شده
هر که تواضع به کهای نه کرد	خسروی ملک الهی نه کرد
سپین که کشد شصت قجا در کنار	خلیقه ده عالم هر ده هزار
شانه وش ولیک کلاه سر است	زلف سخن را بکشاف اندر است
شانه سپینش که نپاشد بپسر	سر بصفت سر نشود سر پسر

جهان را سرانند درین داوری      تا نبود سر نبود سروری  
 روز جزا هر که خورد جیم او      حصن حصین نیست مگر میم او  
 گوی زمپس حلقه فروش و دست      چرخ برین حلقه بگوش و دست  
 دیده وش و سرمه کش دیده ها      حلقه زن گردن امیدها  
 بهر خطیپر است سوادش بفر      فرجه نظیر است بیاضش دگر  
 طره کش سنبل تر لامها      جعدنها تاب ده دامها  
 چونکه به رنگ توصل شدند      آره کش موی تفضل شدند  
 روی دوی را ز خودی تافتند      افسر ادغام بسر یافتند  
 آنکه اشارت بهویت کند      غوطه درین بحر هویت زند  
 را که سر راز الهی بدو است      فتح در عالم کهای بدو است  
 خاکه درو حالم نمودار شد      آئینه حالم پدیدار شد  
 گر بنظر تاج حقائق بود      درج دران گنج حقائق بود  
 دیو که بود ابروی دور بهشت      جلوه کن پرتو نور بهشت  
 گرچه هلالیست ولی عنبرین      تاب ده نیر چرخ برین  
 مصقله زندگ حوادث بود      دافع وسواس خیالیت بود  
 پا که دهد یاد ز جام است      جرعه کش آن همه هشیار و مست  
 شد پیر او عشر کامله      سر نهان را چو صدف حامله  
 نیست ورا که ریا واکند      فرق ریا را بسته پا کند  
 ایس ره مایه ریا انما      نه بدرون است و بروی ده نه  
 هست یقیس شرک خفی را اثر      تسبیح شدن زیر نقاب عشر

### در سپاس باری تعالی جل عظمته

شکر خداوند جهان آفرین      کرد دهان را چو شکر شکرین



داد چنین جان گرامی بها      کرد هیچ گوهر نامی بها  
 داد دطر را ز بصر ارمغان      بست سخن را بدوال زبان  
 دور خرد کرد فروزان بدل      رنگ شرف ریخت برین آب و گل  
 شمع قبر را ز کبودی حجب      کرد فروزان به شبستان شب  
 علم و خرد کرد عطا خاک را      رنگ صفا داد دل پناک را  
 از رحم مادر زندگی جشب      کرد برون بچه رومی نسب  
 روی مه از مهر دوخشان نمود      سنگ سپید لعل بدخشان نمود  
 زاتش لاله دل صبرا بسوخت      از بغل خار گلی بر فروخت  
 راز نهان را بضه پر آفرید      طفل گهر را بصدف پرورید  
 زلف چین را ز صبا شانه کرد      اشک هوا را بسحر دانه کرد  
 آب مطر را بزمین بار داد      سده ابر از دل گردون کشاد  
 سبزه دماند رخ ماه را      تاج شرف داد سر شاه را  
 گنج ظفر در دل شمشیر داشت      فیض قدم در بر شمشیر داشت  
 ناف زمین را گهر کعبه بست      آهوی چین را کهر نافه بست  
 این همه برهان خدایش هست      بر شرف ذات گوازش هست  
 هیچ ندیده بود جزل بود او      جهان جهان عابد و معبود او  
 . . . . . بود در عدم      اوست شهنشاه سرپر قدم  
 مرد پژوهنده ازان ره نبرد      جوهر خود را بوجودش شپرد  
 ذات ورا بدو و بدایت کجا      علم ورا نیز نهایت کجا  
 گیسست درین محبت نیرنگ جو      دم لهن الهاک زند غیر او  
 شاهی او مسترد از ملک نیست      در بر گرداب ورا فاک نیست  
 نیست مقید ز تقید بروی      عالم اسرار درون و بیرون

همستی او دور تر است از مثال دوست مبرا ز قیود خیال  
 تاب خرد را بدو افروختن در پر مهتاب کتان سوختن  
 هر که دلی را به نیاز آوری عقل فرو رفته فراز آوری  
 رو بسوی قاضی حاجت کنی نیت حاجت بدو ثابت کنی

### در مناجات

ای ز تو ابواب کرم باز شد از تو بها و گدازه را ز شد  
 دخل من خسته ز باغ تو رسد زور ضعیفم ز چرخ تو رسد  
 تقم محبت بدلم کاستی جنگ دوگی کرد بدل زاشتی  
 رونق بازار من بیدایی از همه رو دل کن این مشکلی  
 کار مرا چون ز کرم ساختی سر ز زمین پر فلک افراختی  
 باز چنان کن که درین تنگ راه چون مه دشت شب ز شوم زیر چاه  
 معجز تکیه ز سرم دور کن رشک هوس را ز برم دور کن  
 روی نیازم بسوی خودیش آر نقد مهلت فراپیش آر  
 رخت مرا بر در دوش مکش مهد امیدم بجزبوش مکش  
 رزق من از غیب مقسم نما نارمن از نور مجسم نما  
 وهم مرا علم یقینی به بخش عقل مرا رزق دینی به بخش  
 آب کرامت بگل من ببار تا درسد زاتش دوزخ شرار  
 روز مصیبت که شود رستخیز تا چه بود حال من سست خیز  
 بهر تخلص چه زبانی آورم با که روم حرز امان آورم  
 نیست دران عرصه که پر گزند جز تو دگر دادرس مستمند  
 گشت مرا آب منجاة دهی رسته شوم گر تو برات دهی

## در نعت سید عالم صلی الله علیه و آله

### و اصحابه و سلم

جنبش اول که قام بر گرفت	حرف نخستین ز پیمبر گرفت
شاه رسل جلوه ده داستان	عرش حریم است و فلک آستان
هرچه درین برج زبرجد بود	آیت او فضل محمد بود
نیست و را کاک ولی در افق	در بر مه کرد رقم حرف شق
دفتر آیات فتوت بدو	مهر خط ختم نبوت بدو
تاج سران عالم اُمی لقب	جامع اسرار علوم ادب
حامی ما روز سریم الحساب	پرده کشای خط اُم الکتاب
مجمع اوصاف بشیر و نذیر	مخبر آگهی دل روشن ضمیر
شاهد خلوت که اقلیم راز	یکه رو و یکه دو و یکه تاز
شافع افراد سپاه و سفید	خسرو فیاض سریر امید
شاه رسولان که خاک اوست	شیر فلک بسته فتراک او است
روذق بازار کواکب شده	مطلع انوار غرقب شده
جلوه کنای همچو سه چارده	گشت عیان برافق چارده
عرش برین از قدمش کامیاب	هست نهی ازیم او آفتاب
تا نه درخشید سه کان جود	عالم گیتی بشب تار جود
از گهر او ضوی امید تافت	از رخ او پرتوی خورشید یافت
بانی جنیان کمالات شرع	باعث ایجاد مهات ورم
تیغ زن لشکر شماسیان	خال ده چهره عباسیان
قائد دل یاران او	سائق جان کارگزاران او
آذکده نخستین شه صدیق هست	در ره دین صاحب توفیق هست

(۷)

فیروز مهر گوهر دریای ژرف گلشن دین راست چهار شگرف  
ثانی عثمان بحیاکس ندیدد جامح آیات کلام مجید  
یار چهارم اسدالله بود مظهر آثار یزدانده بود  
ختم پرو امر خلافت شده تازه ازو رسم امامت شده

### در معراج نبی صلی الله علیه و سلم

رویت اول که علم بر فراخت در شب معراج دهل بر شواخت  
بود شب تار دران شب ملک رو بصرم کرد و رسید از فلک  
چون بسرا بالکشا آمده لرزه گنان همچو سها آمده  
دید دران دم که رسول امین زیر سرش دست و تنش بر زمین  
چشم مبارک بشکر خواب بود چهره درخشنده پر از تاب بود  
دست ادب برد بآهستگی حل گره کرد ازان بستگی  
شاه فلک دبدبه بیدار شد سوی فلک قصد نمودار شد  
در تن براق زخود جان کشید پشت و را کرد چراغان عید  
چون نگهش آمده آن شب چراغ برق صفت گشت فروزان دماغ  
بود تهنای دلش سالها یافت ازان مرجع آمالها  
شاه تهی کیسه و پیشینه پوش گشت بران ختلی \* فرخنده هوش  
چون زحرم تا در اقصی رسید فوج رسل تا در اقصی دوید  
رفت ازان جاهه لشکر باو دست ببر آن همه چاکر باو  
چرخ نخستین بقدمها فتاد مایه دو تا گشته که پا فتاد  
جست سوی چنبر نادان ازان خامه صفت تیر فتاد اندران

\* آنچه که از ختل آورده و آن ولایت است از بدخشان و بعضی گویند از ترکستان (غیاث)

داشت دمه صحبت خوش همدی  
 گشت دیپر فلک دویمی  
 چون باراحت سوه ناهید شد  
 چرخ سوم مهن امید شد  
 باز فرس چون بفراتر رسید  
 سطح چهارم بقدمش دوید  
 بهر قدمبوس دویده شتاب  
 سر ز قدم خانه بدوش آفتاب  
 چون بسفر گرم عنای شد دگر  
 بر سر بهرام نبوده گذر  
 . . . . . داد جلالت بدو  
 گشت محد بخش حمایت بدو  
 رفت دگر دور ازین پنجپیس  
 سوه نهان دائره ششپیس  
 خانه برجپیس سنور شده  
 رسم وفا تازه (مکرر شده)  
 کرد گذر چون ز سر مشتری  
 داد غزل داد دگر . . . . .  
 خاتم جم چونکه بدستش رسید  
 ریشقه کیوانی او بر دمید  
 پنجر هشتم چو سر افراخته  
 آن کلاه جامه خود ساخته  
 اطلس او یافت بهار دگر  
 چون بتی پای شده جلوهگر  
 هم ز جهت ملک تگ و تاز ماند  
 رخس شتابنده ازو باز ماند  
 سدره و جبریل بهم باز پس  
 ماند ازان شاه گرامی نفیس  
 رفرف و کرسی همه را طی نمود  
 حجره دگر دید و دگر در کشود  
 رفت سوه عرش و را هم گذاشت  
 بپرق وحدت بدگرگون فراشت  
 حالت دیگر ز قدم جلوه کرد  
 رفت اضافات ازو ، ماند فرد  
 موج قدم سرزد و اورا پشت  
 چو گل درگس بد تن چست رست  
 گشت یکی گرددوی سر بجیب  
 طالب و مطلوب بیک تگ شدند  
 عقل درین نکته گرفتار ریب  
 دید بخود آنچه توانست دید  
 عاشق و معشوق بهم یک شدند  
 گوش شنید آنچه تواند شنید  
 دزد سوه بستر خود در رسید  
 گرمی بستر بهمان طرز دید  
 گریه بستر بهمان طرز دید

..... جان اجددی خسته را شرح دهد نگفته سر بسته را  
 ..... زین راه قدم کم زند ختم سخن را بخوشی کند

### خلوت اول

خلوت اول که دران غیر ذات	هیچ نبوده ز ظهور صفات
شاهد مخفی به نهان خانه بود	گلشن صد رنگ بیک دانه بود
آئینه بود خیالش دگر	پردگی بود جالش دگر
خود صبر و خود بصفت برهن	خود گل و خود غنچه صفت خود چین
بود دکان جنس فروشی نبود	نقد دران غیر خموشی نبود
بحر کوان سایه تبرج نداشت	شاه گران مایه تفرج نداشت
جام نمی داشت تهنای گل	یار نمی داشت تهنای مل
جام پر از باده چکیدن نداشت	نخل سر ریشه دمیدن نداشت
بذر گری تخم نمی زد به گل	اگر نمی ریخت جریں گل و بل *
غیب هویت نمی انگيخته	ساقی گل رنگ بخود ریخته
نشه دگر گونه فروبست کار	کار دگر گونه فروبست بار
عشق درین صحن فراتر رسید	شوق نهان را بفراتر کشید
رفت ز سرپوی گل محویت	دید بخود آنچه بود کیفیت
گنج جواهر بنهان بار دید	کنز خفی قابل اظهار دید
ظلمت شب ماضی نور بود	تَرَک ادب ترک شعور بود

### خلوت دوم

خلوت ثانی که در انجا شعور کرد تجلی ز خیال ظهور

\* وابل - باران بزرگ قطره -

ماه رخ نور و شهود و وجود	کرد دران جانود بگفت جامر جود
علم دران رتبه نمودار شد	عالم ازان علم خبردار شد
گشت نمایان صور علمیه	یافت بهای گهر علمیه
علم شیوئات تعین گرفت	درک مقامات تمکن گرفت
صورت اجمال بیک احدیت	جوهر تمثال بیک کیفیت
گوشه شیس صاحب رایات شد	قابل اقبال مهات شد
شبح فروزنده درون نقاب	ماه درخشنده درون حجاب
تخم خرد دید گلستان بپر	شاه زیك غرغه برون کرد سر
موج زنی بحر نهان ساخته	می باشد پرده بر انداخته
لفظ یکی معنی او صد هزار	شاه یکی لشکر او پیشمار
لیک نه پردگی ذات بود	قالب اظهار علامات بود
خلوت علمی سخت و رای صفات	علم گرفت است تعین بذات
این همه ها از پستی تفهیم هست	مبتدیان را پستی تفهیم هست

### خلوت سیوم

خلوت ثالث که مدار شهود	جوهر او عرض جهان را وجود
آبر گهر نازیم کثرت است	نیر نور فلک وحدت است
نسخه تکوین رقم کلام او	آیت تفصیل در سلی او
رنگ نه دامن ایجاد شد	طرح نه صورت بنیاد شد
موسس نه دائره کن مکن	حلقه شش حجره مربوط کن
سرو سبی شد جگستان ازو	شبح منور ز شهبستان ازو
عالم و معلوم جدا شد زهم	غالب و مغلوب برون زد علم

اصل \* نمایان ز فروغش شده صورت آخر ز شروعش شده  
 کارگری کرد هنر را پدید پذیرگری کرد ثمر را پدید  
 بلبل و گل هر دو بهر یار شد طالب و مطلوب پدیدار شد  
 شد دل فاقوس چراغان ازو شد دل فاقوس غریوان ازو  
 دیر مخان رونق دیگر گرفت مسجد و منبر همه زیور گرفت  
 . . . . . را داد جلا ما و من یافت طراوت به دگر گوی چمن  
 قفل فرو بسته را آمد کلید زخم جگر خسته را مرهم پدید

### مقاله اول در آفرینش آدم علیه السلام

مشت گاه چون عالم افراخته شیر دلاں را سپر انداخته  
 طفل چهل روزه شهنشاه شد داغ دمه ناصیه مایه شد  
 خاک سپید را شرفی شد پدید بوالبشر صاحب اسما رسید  
 گنج جواهر بسته خاک بود غافل از آن عالم افلاک بود  
 چون ز سر خاک بیرون کرد سر ریخت بران لشکر گردون گهر  
 گشت خلیفه بهبه خاکیان داشت شرف بر همه افلاکیان  
 خلعت تشریف بصر در کشید چادر سه لشکری بر سر کشید  
 شاهی او الکة ناسوت شد خسروی در کشور ملکوت شد  
 چونکه جهانش بجهان تاب یافت خال عصی از رخ او آب یافت  
 نور درخشان شده عین الکمال تانده رسد چشم بدی را جمال  
 علم الهی ز دلش آشکر فیض خدائی ز لبش روکار  
 کارگه قدرت الهی است پیور زمیں را چه قدر شاهی است



ایس چه شرف هست کف خاک را      کیست بدو داد دل پاک را  
 ایس چه بود سر نهان در وجود      ایس چه بود بخشش ایشان و جود  
 ایس چه بود زر گری کمبریا      شد بکفش خاک سیاه کیمیا  
 رکن چهارم نبود جز تراب      فرش ورا کرد الهی بر آب  
 همچو یکی تودع خاکستر است      گلخن طباخ ورا در خورست  
 جسم کسیف است ندارد وقار      کرد ازو گلشن پروردگار  
 خوار ازو هیئت اجلایس شد      فاش ازو صورت تلایس شد  
 ایس همه قدرت که نهد غیر او      کیست ازین قضیه \* کند گفتگو  
 سنگ شود آب و دگر آب سنگ      خاک شود باز زر سرخ رنگ  
 ایس همه از سطوت یزدانی است      دبدبه و شوکت سلطانی است  
 تاکه پدید است دم زندگی      طوق گلو هست بهادری  
 غیر ازین نیست دگر کار ما      هست همین حرف سزاوار ما

### حکایت

رفت یکی روز براه بو تراب      دیدیکی گبر گرفتار خواب  
 زیر درختی بزمین در غبار      چون سگ دیوانه در افتاد خواب  
 شیر خدا رفت ببالین او      گرد ربود از گل نسیرین او  
 خفته بخود آمده از خفتگی      دیدد کشاد از ره آشفتگی  
 گفت بآن شه که بگو کیستی      بر سر ایس راه پئی چیستی  
 لطف ترا دیدد دلم شرم کرد      سنگ مرا عاطفت نرم کرد  
 گفت علی ابن ابی طالبم      بر همه شیران جهان غالم

\* صمیم قضیه بدقت اول و دوم ثانی و یام مقصد (عجالت)

خاک منم کنیت من شاهد است      جو لیبی دار بتو عائد است  
 گر قدمم بر سر افلاک هست      لیک مرا الفتنه با خاک هست  
 غلبه ازان کرد بمن میل جنس      از چه بود سوی تو این نیل جنس  
 لطیف کجا رشک بود غور کن      نیست جز این هیچ درین جا سفین  
 گهر سبک جست و بجا افتاد      گشت مسلمان ز شه دین و داد  
 شاه جهان داد ردای خودش      کرد مکرم ز عطای خودش

### مقاله دوم در تنبیه خاflان

عشق خدا مرد شتابنده را      جمع کند کار پراگنده را  
 دل که بخود بار ندامت کشد      عشق بهر نقش کرامت کشد  
 هر که درین دشت سراب آشنا      گشت ز یک دجاء بر آب آشنا  
 تا نه گزارید بران پای سنگ      ره زن آن خسته شود صد نهنگ  
 به که ازیں دجاء قدم بر زنی      تا نه دهد جان به نهنگ دنی  
 چند درین ورطه دمی شو برآه      رخت گران مایه مکن زیر چاه  
 تا نشد آن شاه \* ازیں چه برون      جذبته اقبال نه شد ره نهون  
 نقل مکان کرد و را در سراں      تا چه بود دولت ایس نقل جان  
 کار مکن تنگ بخود زینهار      به که کنی فکر ره رستگار  
 نفس دغل را بتبر بر فگن      تپشه برین پای هوس در فگن  
 از چه درین دائره خاکدان      نقطه شده خاک کشیدی بجای  
 نقطه گل را بزمین در کنی      نقطه کل شو که جهان سر کنی  
 همچو الف شوز نقطه بر کنار      کار نقطه را بتعدد گذار

چه که در ملک تصرف زنی      حلقه اجواب تجرد زنی  
 میل درین چشم تعاقب کشی      اره برین فرق تعاقب کشی  
 تا که نه سوزید تن خویش شمع      تا نه دوانید بر رخ آب دمع  
 خود نه شده زیر ملجم لگن      رونق انوار دل انجم  
 تیره دلی نور درون رد کند      جوهر جد آئینه را بد کند  
 حسن عمل را چو توقف کنی      بر کمی حسن تاسف کنی  
 خور بزمستان که بود ریز تاب      روز شود کم چو گرفتگی حساب  
 وقت نشاط تو شده صرف غم      عمر گرامی بتلاش درم  
 به که بیک عشق کشائی دکان      مشتری عشق ندارد زیان  
 سود کنی گر تو تجارت کنی      هستی موهوم بغارت کنی  
 زین چه بود روز بهی تاجری      در عرض خاک سپید گوهری  
 قلب زر است این که تو داری دگف      رو بسره کن که بیابی شرف  
 قلب بود قلب بهر جا ببری      قلب نبیوزد بر هر مشتری  
 صولت نقد کشاید زبان      قلب بود بر محک امتحان  
 گرچه بکس تو کنی مخفی      گاه بها خنده زند صبرفی  
 کیست بران را چه دهی صرف گنج      از چه شوی دست تهی باد سنج  
 خاک درین چشم تعقل کنی      شیشه تهی گشت چه قلقل کنی  
 روز تعدل که ترازو دهند      بر شرف سنگ جزا می دهند  
 خشک سرانند هم الخاسرون      مایه گرانند هم البطلون  
 پله گران شو که شوی مردکار      پله سبک را نبود اعتبار  
 هرزه بود کار سبک سیرتان      یاوه بود نقد مگس طینتان  
 نقد هبای به که بر آدین بود      کف هبای به که موازین بود

دست ترا داد خدا بهر کار  
 صید دریا وادی رو به مکن  
 دیدۀ صیاد کشا و به پیس  
 سعی دریا کالبه خویش کن  
 چون تو کنی صید دریا دشت زار  
 ایس شرف مایه آزادی است  
 بسست مشو چون نفس جبریا  
 معنی ایس جبر نه بستن بود  
 جبر اگر هست دگر کاملی  
 بنده شدن پیش خداوند جان  
 ایس نه بود جبر بصد کج روی  
 آنچه ترا هست دریا اختیار  
 آنچه ترا نیست دریا دست رس  
 پس جز ایس جبر دنی یار تست  
 عاشقی یک رنگ ندارد نیاز  
 مشرب خود کام نیاید بکار  
 عشق بود از خودی خود شدن  
 حاصل ایس رنگ زند مودود  
 صورت او معنی اسها بود  
 منجبه پژمردۀ صورت پرست  
 عقل تو جالبه برای شکار  
 صید دریا عالم شیراز کن  
 دامن تو پیش آهوی پیس  
 دام نه و صید دل خویش کن  
 خود نه شوی صید کن انجام کار  
 ایس گهر لبه صیادی است  
 جهد کن و تیر فگن از کها  
 سلسله عقل گسستن بود  
 آن بکف عشق بود منجلی  
 در کف تقدیر سپردن عنان  
 قاجار اماره شدن چون غوی  
 در چغی آن گام زنی صد هزار  
 جبر نهی نام و نوازی جرس  
 رخت بر نفس دغل بار تست  
 طالب دو رنگ گرفتار از  
 فصل بهنگام در آرد بهار  
 به مدد عقل قدم بزردن  
 نیست میسر بایب گفتگو  
 آگینه روی مسها بود  
 گل نه کند تا که ز صورت نرسد

## حکایت

بود یکی خسته شیدا درون داد دلی را بیکی لاله گون  
 ناوک دلدوز بت همجو برق داشت بدل تا سر سوفار غرق  
 بود چنان بر رخ او شیفته رفت ز خود بادل افریفته  
 آن بت سنگین دل نا مهربان کردیکی روز ورا امتحان  
 کاکل مشکین بتراش آورد لاله رخ خود بتراش آورد  
 کرد چرون جامه دیبا زتن ساخت بیک دلق کهن پیرهن  
 پرده پشه پیچیده برودر کشید اجر سیه بر سر مه بر کشید  
 کرد چنان هستی خود پائمال کس نشناسید ورا زیس و بال  
 بود گمانش که گرفتار خود وانه کند دیده بدیدار خود  
 لبیک غم عاشق شوریده خو گشت فزون تر ز نخستین بدو  
 ولولۀ او ز یکی صد شده طنطنه بر چرخ زبرجد شده  
 بود شب و روز بدین حال او سایه صفت در پس دنبال او  
 بر سر یک پشته بآن شور حرف گفت یکی روز نگار شگرف  
 گای دل مجبور سراسیمگی خرمن برجاد ده زیرکی  
 چون تو ندیدم برفا دیگرم بر تو سزد بهفت کشاید دوم  
 لبیک عجب آیدم از وضع تو این چه بود وضع بمن راست گو  
 . . . بر سر خود چون بتان تاج نه کاکل عنبر فشان  
 لاله حبرا بچمن زار بود سرو سهی روشی گلزار بود  
 شمع بدم دردم افروختن بود بجای بر سر من سوختن  
 رفت کنون از کف من روزگار گشت درین پرده دگر گونه کار  
 بتقد مرا آنچه که سنجیده رفت زمن آنچه که تو دیدی

کس ز چرخه رو سوز بدل می نهی جان گرامی بهوا می دهی  
 از چه بود ایس همه آشفته گی بادل بیدار دریس خفته گی  
 گل ز گالستان چه شود نا پدید کس بدر باغ نجوید کلید  
 کس نه زند کام سوه دشت بار چون بهدم رخت کشد لاله زار  
 خسته جگر گفت بدو کای پری پرتو نور تو مه و مشتری  
 آه ترا ایس چه توهم بود دور تر از حسن تکلم بود  
 خار دریس راه شکنندی مرا غول بیابان به پسندی مرا  
 معنی تو دام شکننده بهمن صورت تو نیست بهن راه زن  
 غمزه گریه از دل ما واکنند دیدم درگس که تنها کند  
 چشم مروت کند ایس جا عمل ور نه بت سنگ چه دارد خلل  
 معنی معشوق بود ناز او صوت خوش و حسن ادا ساز او  
 شخصیت تو نه مرا درکش است ماهیت شخص سراپا خوش است  
 یار همیشه به لباس دگر چون مه و خورشید شود جلا دگر  
 جمله تجلی بیگانه رنگ نیست جلاله جواهر بیگانه سنگ نیست  
 من به خیال تو سراپا خوشم بی تو مرا نیست دگر مهوشم  
 عاشقم و سایه صفت در پیغم عاشق دو روزگ حسن نیست  
 حسن اگر رفت دام چاک نیست عشق اگر هست بها چاک نیست  
 مرد نباید که دهد دل به پوست داد اگر مردک به مغز اوست

### مقاله سی و نهم در فضیلت دل

گلشن هستی چه بهار آفرید غنچه دل بهر دو کار آفرید  
 اول آن بوی وفا بر دهد رانحه باغ صفا بر دهد

ثانی آن محروم محبت بود      مصدر اخلاص و مروت بود  
 مطالب انوار الهی من است      مخزن اسرار کماهی دل است  
 دل که میرا ز عیوب شکیبست      ازل او آخر او هر یکیبست  
 طریقه گهر بحر دران مضر است      غلبه او در همه جا اظهر است  
 مرجع ادواء تصدیف شده      مجمع اوصاف صدایف شده  
 شاه ولی تاج ندارد بس      فرق گدا را بکند تاجور  
 لشکر او خیل ملائک بود      در تبه جا جهاد اراک بود  
 صدر نشین کشور ملکوت شد      سپرگش روضه جبروت شد  
 عرش پریش کرسی ایوان او      چرخ کهن بنده فرمان او  
 لجه لبریز علوم شگرف      در گران مایه اصناف حرف  
 رمز نهان را شکم حامیه      طفل سخن راست یکی قابله  
 پیر خرد طفل دبستان او      نور خدا شمع شبستان او  
 مورد الهام سهوات شد      مهبط انعام کرامات شد  
 بنده او صاحب ذوالاحترام      خادم او والی عالی مقام  
 حلقه او پرده راز الست      نشیمن او جاده هشیار و مست  
 کارگاه کار گزاران عشق      تقویت شیر شکاران عشق  
 مژم ارجاب ضحیر آگاهان      مشرب مردان جلالت نشان  
 محفل اول که شهاب اندرو است      منزل آخر که جهان اندرو است  
 هست کلید در گنجینه ها      جاده ده روشنی سپیده ها  
 گنج ابد شد همه درکار او      کان ازل هست شتر بار او  
 پرتوی او گر چکمه کرد تاب      دره اگر هست بشد آفتاب  
 هست خوشا آن که شود یار دل      دیه ز دل مخزن اسرار دل

مودس دل شو که تماش کنی کار فروخته گریه و کنی  
 غیر دلت نیست رفیقت دگر دلبر غم خوار شفقت دگر  
 من چه کنم رفت زمن دل پروں تا کجا بند توان شد بخون  
 شاه کجا حورو زندان کجا راز کجا سپین زندان کجا  
 گر بکفم داد سر رشته دل من نشدم پیش بزرگان خجل  
 ایس همه آفت که تو بینی بهن از چه بود گوش بکن ایس سخن  
 کش مکش دل زمن و من زدل کرد فروپایه مرا زیر گل  
 ورند مرا نیز سروکار بود جنس مرا گرمی بازار بود  
 گشته دل هستم و دیگر می پرس تشنه لبم بر لب کوثر می پرس  
 شاکي دل را چه حکایات هست در بر ایس قصه روایات هست

### حکایت

کفش گری ساکن گجرات بود لیک بدست زن خود مات بود  
 شب نیمه شدی روز بران سپینه چاک روز برو همچو شب تیره ذاک  
 رفت بر مرشد خود روز عید پیس نگه کرد ورا خوب دید  
 چه ره او بر اثر غم شده دیدگاه خشک و گه زهر شده  
 پیس دمی چند برو چون گذشت اندکی در پرسش احوال گشت  
 خسته جگر شکوه زن و زهرود پیس بدو گفت که برخیز زود  
 گردن او را برسن و گذار زیر حباله زن دیگر در آر  
 کفش گر ساده ازین شد خجل گفت مرا صورت او برد دل  
 گفت باو پیس اگر دل وجود گفت ز دل از چه کنی نیست سود  
 عشق کند صید دل مرد را مهر کند گرم دل سرد را



بود گمانم که شدی بد ز زن      گشتم ازین جهت \* بتو حرف زن  
 زن چه کند عشق گرفتار کرد      دل شده از عشق گرفتار درد  
 زن دگر و دل دگر است از عزیز      هست جسم فرق کنی گر تمیز  
 دل بخداوند مصاحب بود  
 شکوه دل غیر مناسب بود

### مقاله چهارم در بیان عشق

چون خم اول که بجوش آمده      عشق از آن خم بخروش آمده  
 باده فروش مئی ایجاد کن      کرد دکان و از سر کن مکن  
 یار خریدار مئی ارغوان      باده درخشان بسر هر دکان  
 جام بکف هست شمشاد عشق      پرده درون کرد ز سر گاه عشق  
 عشق قوی دست که شاهی کند      خاصه بناسوت خدائی کند  
 حکم روان کرد زهر چار سو      زخم بیگ سو و بیگ سور سو  
 میر جنون بیگ وزیرش شده      از پتی هرکار مشیرش شده  
 حسن درین ضمن سبک تر رسید      رخت گران را بسبک بر کشید  
 زیب ده عالم ایجاد شد      نور رخ ذقرق و فولاد شد  
 آهن و زر هر دو ازو تاب یافت      چهره ز بیق هم ازو آب یافت  
 روی چمن را ز قرقه آب دار      شیشه بهر گل ز مئی ناب دار  
 دیده نرگس ز غمودن کشود      لاله رخی از تنه چادر نبود  
 سرو قصب را بسر آراسته      از پتی تعظیم بپا خاسته  
 شهر روان شد ز پتی دیدنش      رفت هوا بوی گلی چیدنش  
 غنچه ادب کرد و لب خویش بست      سر بگریبان بدو زانو نشست

گل بسر شاخ مقامی گرفت    لیک نهان راه پیمای گرفت  
 جادصبا در پتی غمازیش    مرغ چمن هم بسخن سازیش  
 لاله رخاں مست شراب غرور    هوش و خرد خیمه برون از شعور  
 ایس همه از عشق نهودار شد    از اثر عشق پدیدار شد  
 عشق بود همچو یکی شیرینر    طعمه او شد دل شوریده سر  
 عشق بود تیغ بر آورده رنگ    هست نیامش دل آشفته رنگ  
 عشق شکاریست نهان صید او    در پس هر پرده بود کپد او  
 عشق بخود شعله آتش زن است    حسن بران شعله یکی روغن است  
 عشق بمن داد متی دلفریب    برد زمن طاقت صبر و شکپ  
 نیست بدل هیچ نهان غیر عشق    هست شب و روز مرا سپر عشق  
 عشق نهود است مرا پرورش    خون جگر داد بمن در خورش  
 شمع صفت گرچه رخ افروخته‌تر    چون پر پروانه جگر سوخته‌تر  
 منقل خورشید مرا در بر است    آتش زرتشت مرا بر سر است

اشک من و موج عیان یکپست  
 آه من و جوشش طوفان یکپست

### حکایت

شاه گهر بخش قزل ارسلان    دید یکی دخترک باغیان  
 همزه مادر بچمن زار بود    رنگ کیش رونق گلزار بود  
 ماه درخشان ز رخ او خجل    سرو سبزی از قد او پا به گل  
 غالیه بر سنبل تر ریخته    موی میانی سپینه بر انگیزه  
 گیسوی او تا به کمر از سرش    ناز فریبنده بود زیورش

شاه بران پاکرده مفتون شده      داد عنان از کف و مجنون شده  
 خوارند نهان مادر او را بجه پیش      گفت بدو شهک اسرار خویش  
 او ز ابا چاک گریبان نهود      در نظارش هیبت شاهی نبود  
 عشق ماگ را ز ادب برگشید      در پس حلو چو مگس سر کشید  
 یافت ازین حال وزیرش خبر      گفت بآن عاشق شوریده سر  
 ماه رخادت بر سرای حرم      هر یکی از حسن پیری نیست گم  
 بر یکی از قوم رعایا نظر      از چه بود ای ملک نامور  
 طرفه بود دخترک گلفروش      از لب سلطان بشود باده نوش  
 بخت که نباشد شرفش ارجمند      دل ندهد برهن هوشمند  
 یار همان به که مناسب بود      در خور اقبال مناصب بود  
 گفت بدو اشک فشان ارسلان      نیست درین راه فلان فلان  
 شمع به پروانه چه دارد نسب      عشق دران سرزده از امر رب  
 بلبل مسکین چه بگل داشت کار      عشق چنان کرد دلش را فگار  
 عشق نخواهد ز مودت ادب      عشق نه گردید اسپر سپر  
 شاه مع القصه نکاحش نهود      عقد بد و بست و گره بر کشود  
 عشق بسبب حرف دوگی دور کرد      خانه ازین یک دلی معهور کرد  
 چک شو و یک بین و بیک رنگ شو      صلح کن و دور تر از جنگ شو  
 عشق گل گاشن الهی است      هر که ندانست بهگمراهی است

### مقاله پنجم در نصائح ملوک

کارگزاران که عمل کرده اند      کار نمایان بجا بل کرده اند  
 ارض و ملک چون که دل افروز شد      تسویه هر دو بخشش روز شد

لعل پس از چند برآمد ز سنگ  
 نطفه جنین شد بر حرم بعد دیر  
 تخم ز گل نشونها شد بوقت  
 پدر هلال است ولی بعد چند  
 لب ز قانی بلبل آرد سخن  
 پیوست قانی که تحمل بود  
 فکر رسا که خرد گفتند اند  
 کارگزی گر تو شتابی مکن  
 دیر بیا لبیک خوشا تر بیا  
 مدرکه شد قوت بازوی عقل  
 شاه هان به که خرد یار اوست  
 شاه جهان پرور عالم نواز  
 عدل و کرم زینت خسرو بود  
 شاه اگر هست رعایا پرست  
 ورنه دران هست خلل به گمان  
 گرد ترا شاه خدا بهر خلق  
 ایس همه هستند عیال خدا  
 جمله بیک نوم بنی آدم اند  
 لبیک سپرد است بتو ایس همه  
 گرگ شدی از پتی ایداه شان  
 قسمت صدگس بتو تفویض کرد  
 خلق کنی و اچودهان نهنگ

رُزق کسان میخوری ای تیره دل	از چنپس اعمال دُئی منفععل
قسمت تو هست یکه پاره نان	سپهر خوری گر تو نشپنی بخوان
هست یکه جامه اگر زیستی	چند صبا پرور جان ایستی
وقت دیگر رفتن تو در رسد	باز ردای تو ملک در کشد
هست هباں چادر تو دو درام	نیست ازین پیش بتو یک درام
چون تو روی زیر زمین سپند چاک	مال تو پامال بدست تو خاک
مال بگیری ز حقوق کسان	باز گزاری بگروه خسان
یک تلف حق ز خلائی کنی	خود پرورد یک طرف اندر زمین
پس چه گرفتاری تو ازین دانند	هیچ کنی جمع پئی دانند
وای بتو زانکه سپید رخ شدی	مفت یکی کند دوزخ شدی
تو بچکن رُزق کسان را مخور	از دگران پاره نان را مخور
روزی هرکس که انبان اوست	همچو سخن در لب جنیان اوست
گر تو کنی بند در رُزق کس	رُزق رود در پئی او باز پس

### حکایت

چون شه غزنی ز مهمات هند	یافت فراغت بهقامات سند
چشم فرو بست ز حال سپاه	گشت خریدار و بال سپاه
اکثره از لشکر خود دور کرد	خدمتیمان را همه مجبور کرد
چونکه بگردید سپه بر طرف	گشت پراکنده چو در از صدف
دید شبیه چو جواں را بخواب	گشت بران مخزن شه کامیاب
هر یکه یک چدره کشیده بدوش	می برد از گنج شه حق نبوش
گفت بآنها که شما کیستید	در سر این کار چپی چیستید

گنج من و سیم و زر از آن من هست همه در تبه فرمان من  
 سرقت حرام است چهل کسان سرقت: نه از زند مگر ناکسان  
 آن همه دادند ملک را جواب که تو هنوز استی گرفتار خواب  
 رزق کسانیکه تو پدرود کرد حق پس شان این همه موجود کرد  
 روزی شان در پتی شان میپریم حصه شان جمله بشان میپریم  
 جست ملک اشک فشان سینه ریش خواهد سپه را زندامت به پیش  
 معذرت آلوده تکلم نمود در عوض گریه تپسم نمود  
 وجه معیشت ز در فیض وجود کرد مسلم بهبه هرچه بود  
 لپیک فرو سر بگریبان خجل بنده همان به که شود منفعیل  
 دید شبی باز همان سیم و زر بسته در آرد کشیده پسر  
 آنچه رجودند همه آورند باز دران مخزن شد میپرند  
 کرد ملک باز بآنها خطاب آنچه خدا گفت بها می کنیم  
 کای شد فرخنده بها می کنیم می کنندش در پس او کرک او  
 روزی هرکس که بود بهر او رزق دگر داری فرا تر رسید  
 قور مرخص شده یک سر رسید واسطه جستن نه نکوتر بود  
 روزی ما در کف دیگر بود رزق پتی مرد شتابنده است  
 تا بجهان مرد بخود زنده است

### مقاله ششم در شرف بامداد

ای چه خوشاهست در بامداد غیر خدا هیچ نیاید بباد  
 گل بچمن صبح در آرد بهار صبح شود زیب رخ لاله زار  
 مونس غمخوار دل خستگان هست کلید در درختگان

گلشن نورسته اسرار حق	مطالع رخشنده انوار حق
مصدر انظار خدای کریم	مظهر آثار جدید و قدیم
مرتج شیران بیابان جان	شمت آب لب روحانیان
مصطف آیات جمال اتم	سورق اخلاص دران شد رقم
هست بت نازده رخ سپهر	خنده چاب ، جام بکف ، جلوه گر
نور هزائمه دل ظلمت نشان	آذینه روزه همه مهوشان
نقد دهن دامن امید را	یاد دهد روضه جاوید را
درج گهر بار فیوضات رب	چور شرف دیدة زهدان شب
عامل شبگیر نیلاد زیان	طالب آن هست درون امان
خادم او خسرو اقلیم دل	مخلص او رنگ زر آب و گل
تاجم او هر که شده شده	افسر پیر نور سرمه شده
وای پر آن کس که نشد یار او	دیدة فروبست ز انوار او
هر که دران سوق خریدی نه کرد	در ره مقصود بریدی نه کرد
تاجر اجناس خر صیحه گاه	همچو فلک یافت قوی دستگاه
بدر سحر گرچه ندارد نهنگ	مرد کجا تا گهر آرد بهنگ
خفته هلاک را چه خبر زان گهر	شرط بود بهر جواهر بصر
چشم اگر نیست بکس نور جو	هست خرف پاره گهر پیش او*
زندگ زد ای دل عصاة* شد	جل سپر دشمنه آفات شد
تیر هدایات ازو رد شود	نیک کند گرچه دعا ، بد شود
ناوک عصیان چو شود زخم ریز	صیحه دمش مرهم کافور خپز
آه ازیں غفلت مردم فریب	برد ازیں مردم نادان شکیب
وقت اجابت که بود بامداد	هست سعادت که نصیب تو باد

\* صیحه عصاة - بلا تشدید - جمع عاصی بهمنی نا فرمان -

### حکایت

بود یکی دختر حلوای فروش      قند چکیدی ز لبش هبچو نوش  
 مهر گرفتار جهال مهش      ماه سبک سپر غبار رهش  
 بود دهای غنچه شکر فشان      رشته دندان گهر کهکشان  
 رفت گدائی بر دوکان او      کرد بخور بر شرف خوان او  
 لبیک بدستش نه فلوس و درم      مفلس بی برگ و نوایش دژم  
 حلوای ازو وام گرفت و ربود      روز دگر دم بکفش زر نبود  
 کرد تقاضا بدو آن سپهتن      که خوری تو حلوای بدد زربن  
 حرف بزرگی بگذا بود یاد      رن نشود هیچ دعا جامداد  
 ناله کنان شد به بیابان و گود      دید یکی پیر گرامی شکو  
 داد با و صد درم از دست خویش      مرهمی بگذاشت بران ناز ریش  
 گفت برو راقب تو صد درم      کرد خدا از رد فضل و کرم  
 صبح دم از بی سبب جهد و کد      زیر لحاف تو بود صد عدد  
 چونکه گدا شاه شده زان ذوال      گشت دگر گوشت برو تیره حال  
 دید ورا چون پدر گلبدن      سر ز خزان کرد برون آن چمن  
 کرد بدامادی خود سر فراز      کوتاه شده قصه نگشته دراز  
 ایس همه از فیض سحر آمده      خشک درختش بشمار آمده

### مقاله هفتم در باز جست پیر کامل

توسن دل کره جاهل بود      راقص او مرشد کامل بود  
 آهن تیره نشود درم تر      تاذیه رسد شعله آتش سپر



تا بخورد پتک \* ز آهن گران      زر نه شود شمع فروز جهان  
 آئینه سازی چو مکمل شود      جوهر فولاد سجنجل شود  
 اول اگر هست درخشان بسنگ      در کف استاد دهد آب و رنگ  
 شیرک انگور اگر هست نوش      بادق جان بخش کند میفروش  
 در صف ارباب تجرد بپا      صحبت کامل چه بود کیمیا  
 تا ندهد تلخ دوایت حکیم      کی رود آزار ز دواي سقیم  
 هست رگ دست بدست طیب      نبض دلت هست بدست حبیب  
 او ز بدن دور حفاظت کند      ایمنی ز دلت دور کثافت کند  
 نسجه معجون او اطریدل † است      نسجه او پر ز خمیر دل است  
 صاحب اخلاص چو لب وا کند      ذور خدا از لب او بر خمد  
 ناصیه او ز تنجای غیب      می برد آثار قرار و شکیب  
 گر تروی راه ز سالک پیرس      منزلی از شاه مهالک پیرس  
 بنده هر مسخره گشتن ز چیست      دوسر هر کوچه گذشتن ز چیست  
 دامن مردان خدا را بگیر      محده گران از چه شوی چون زهیر  
 مرد هان چه کند جست و جو      خوار شود انگه بود سست خو  
 صحبت دیرینه آیزد پرست      هست همین جان ببدن تاکه هست  
 گلشن انوار بهار فتوح      کیست درین قالب تو غیرروح  
 لپک بران آئینه افتاد زندگ      هست کنون همچو یکی پاره سنگ  
 روجه سوی خانه صیقل گری      تا جرود زندگ ازان گوهری  
 مرد پژوهنده بر آرد امید      شیر شتاينده گرفته است صید

\* آهن سطر یا دسته چوب ، ختروا ، آهن - (غیاث)

† آئینه -

‡ نام درام مشهور -

روجه مشو روجه بگپرد شکار  
 روجه دلال را چه بود اعتبار  
 ظل الی است دل اولیا  
 نور خدا آب و گل اولیا  
 جان ترا گر بر ریاضت کشد  
 به که از آن تن به عبادت کشد  
 فرجه مشو نفس پذیرد غرور  
 فرجه قنی دور بود از شعور  
 قالب و جان هر دو جقابل سپار  
 تا بشود همچو زره داغدار  
 لپک مخور غم که اگر تن بگاست  
 جان چو شود فرجه شود جهل راست  
 رنج کش درد دلستیم ما  
 بند در آب و گاستیم ما  
 هستی ما قید بها آمده  
 پا بته چاه ستم در شده  
 ناله زنجیر صدای لب است  
 آه سحر خیز دم یا رب است

### حکایت

بود یکی شیخ کرامت اثر  
 حجره گزین و زجهان دور تر  
 بهر طالب هر که بدو بر خورد  
 حصه بود تا بآید بر خورد  
 لیک عملهای ریاضت بهر  
 بر طلبه امر قناعت بهر  
 نفس مریدان به تب فاقه سوخت  
 شمع هدایت پتی هرگز فروخت  
 رفت جوانه بته نامه دید  
 تا که شود هادی دیس را مرید  
 شیخ نخستین بابا در شده  
 قفل از دیس امر بدر بر زده  
 لیک پس از چند مریدش نمود  
 از سر اخلاص خریدش نمود  
 برده بیک حجره در حجره بست  
 رفت غریب اندران حجره نشست  
 همچو یکی مرغ بر افکنده پر  
 شد بدرون قفس تنگ تر  
 کرد مقرر رطبی در خورش  
 در پس هر شام پتی پرورش  
 زان که بسی بود مشقت دران  
 تاب نبودش دمی از آب و نان

ضعف تنش چون برو طاری شده	حکم نجاتت برو جاری شده
تخته چوبین درش بر شکست	رفته بروی هبچو پیکی پیل مست
دخس بدو گفت سوی خانه رو	روح بدو گفت سوی پیر شو
شیخ در آن وقت نشسته بخوان	دست گشاده بسوی خوان نان
نعمت الوان همه بر دستش	پیر شده از مپوۀ خشک و ترش
شیخ از آن جا که دلش صاف داشت	نور الهی بدانش سر گذاشت
کرد اشاره که بپاید مرید	دست خود از خوردن خوان بر کشید
بود لگن شیخ در آن قی نمود	قفیل در قدرت حق پیر کشود
گشت لگن پیر ز در آب دار	گفت بآن رنج کش روزگار
هست ترا گر هنر در کشی	تو بخور ایس خوان و مکن سرکشی
دید مریدش دگر از اعتقاد	پیر سر پا باردگر سر نهاد
توبه کنای باز در توبه بست	رفت در آن حجره دگر بر نشست
کرد گذر چونکه برو ارجحین	کرد توبه بسرش شیخ دیس
خضر رسید و در دل بر کشاد	در صف ابدال ورا جای داد

### هفتاد و هشتم در استعانت از بزرگان

هر که پژوهندۀ همت بود	او بجهان صاحب ذمت بود
میل شتابنده پیر و بال اوست	نور سحر رونق اعمال اوست
عشق همان به که کند ترک تاز	مرغ همان به که رود بر فراز
باز پستی صید خدا آفرید	ایک در آن میل جدا آفرید
آن که اعانت ز بزرگان نخواست	بعد فتادن ز زمین بر نهاست
چون درست از سر کسار سیل	نهر سوی بحر کجا کرد پیل

کار جهان بنده بیک دیگر است      خانه اگر هست یکی صد در است  
 گر نبرد کس بکسے التجا      از چه بود گردش او جابجا  
 خاصه اعدایت که کنند اولیا      خاک اگر هست شود کیهیا  
 نوش شفا هست لب جام شان      آب چقا کاسه انعام شان  
 زنده نهانند دل مرده را      گرم کنند صد افسرده ر  
 علم خدا از دم آنها پدید      از نفس شان همهها مستفید  
 سرمه کش چشم مراد جهان      رونق مقصود دل این و آن  
 زیور هر شاهد خلوت نشین      چشمه هر تشنه عزلت گزین  
 ابر شرف چار کراماتها      صدر نشینان مقاماتها  
 نقل ازیں کهنه سرا گر کنند      قرعه دگر گونه درین جا زنند  
 نور ابد شمع مزارات شان      فیض ازل نقش عمارات شان  
 هست دگر گونه درین جا ظهور      کرد دگر گونه چراغان قبور  
 سر بفاک مردم زوار را      او بزمین مرکز ادوار را  
 وای بتو گر نه ارادت بری      از چنین جاها نه سعادت پری  
 مهر دم صبح نه زائر شود      ماه بشب گرد آن سایه شود  
 هر که از آنها نه مرادی بجست      در پس اهر ناقصی افتاد چست  
 جمله بزرگان بخدا زنده اند      زنده دلا بر در شان بنده اند  
 زردشود خاک اگر خاک شد      فرق گدا بر سر افلاک شد  
 چون زر خالص همه هستند شان      هم زرو هم سنگ ورستند شان  
 خود به نخستین بهک در شدند      از گهی هر زر بهک در زدند  
 به که کشی آهن خود را بزر      تا نشوی زر ذخوری هیچ بر  
 صمیمت کامل چه بود زر بود      بر سر سر صدر چو گوهر بود  
 در بر او هست نهایی کیهیا      دور تراز عیب و پری از ریا

## حکایت

مطلع انوار خفی و جلی      سبط پیغمبر حسن ابن علی  
دید یهودی که سینه رای داشت      خار مغیلاں بکف پای داشت  
در ره دیں کرد عدم اقتدا      خواند بصد چهل کلام خدا  
دل بکف ز محبت یا لیت داشت      جان بسوی معنی توریت داشت  
گفت بد و کای غوی پیچ پیچ      نیست شکوهی بقرات تو هیچ  
کفر ترا از ره دیں پر زده      خار دلالت بر کف پا سر زده  
از چه نگیزی ره فرقاندیان      چون نشوی در ره روحانیان  
دین محض بدل و جان پذیر      حاصل اخلاق الهی بگیر  
گفت یهودی که کتاب شما      خود نبود پرده کش رای ما  
لیک بریں دعوی اقرارها      نیست گواهی بجز انکارها  
تا نه کشد خطق تو خارم ز پا      تا خبرد گرم دمت بارها  
خود نتوانم که قبولت کنم      دل بسوی دین رسالت کنم  
راز یهودی چو زبان بر کشید      آن شه اقلیم ولایت شنید  
خواند بیک پار ز لحن ماییم      آیت مصحف بزبان فصیح  
کفر یهودی ز دلش دور شد      خار بیرون آمد و مسرور شد  
ابر شرف بر سر او آب ریخت      گشت مسلمان ز یهودان گریخت  
خود نه رود درد دل جاهلان      تا نه کند کار دل کاملان  
خاصه دم شافی آل عبا      داروی هر درد دل مبتلا  
اینکه منم ابجدی خسته \* ناک      معصیت آلوده درین آب و خاک

\* صحیح : خسته - ناک زاگد اور غیر درست ہے

روز قیامت که شود جان ملول دست من و دامن آل رسول

### مقاله نهم در فضیلت قناعت و نکوهش طمع

گنج قناعت که ندارد فنا هست نهان لپک درون غنا  
هر که غنی شد بقناعت شه است پیک ظفر قائد او در رهست  
سر بفاک مرتبه قانع است سر بزمین کیست مگر طامع است  
نقد قناعت بکف خود بیار مسند زرجفت نیاید بکار  
گل که دهد بوی قناعت چه دل نکبت گل هست به پیش خجل  
قوت شم جاذبه بوی او خادم خدمت دل جوی او  
هست قناعت چو یکی دلبری قانع دل سوز ورا شوهری  
خانه خود را بدو آباد کن نسل حیارا ازو ایجاد کن  
شرم کند مرد قناعت پرست شرم بود حسن چنان است  
فقر ازان کوس مباحی زند دم ز سر شوکت شاهی زند  
که بسرش تاج قناعت بود از شرف عاجز اعانت بود  
اهل قناعت که فقیری کنند نیست فقیری که امیری کنند  
شاهی شان تاجه ابد قائم است دبدبه شان بجهان دائم است  
مهر بود گرچه بها رهنمون سر کشد از روزن هر در برون  
به بیکه قرص پریشان رود از چه رود بر در دوشان رود  
لقبه زنبیل گدا سم بود نوش شفا در بر آن کم بود  
قدر کجا یافت سگ هر دری گرچه به سگبان بودش همبوری  
اهل وفا را که بود پادشاه غیر قناعت چه بود دستگاه  
هست طمع میل کش چشم دل مرد شتابنده بود منفعل

هر که طمع کرد گرفتار شد      از تحب ایس و سوسه بیهار شد  
 گرچه دراز است طمع را قدم      لبیک ننگون است مراورا عالم  
 بیسرق او سر بفسک می کشد      رایبت او دوش ملک که کشد  
 ایس قناعت گهر انگیز شد      بر سر اجزار گهر ریز شد  
 بدو بود لبیک ندارد نهنگ      شاه بود لبیک نمی کرد جنگ  
 هست قناعت شرف آدمی      قهر خدا را کشف آدمی  
 شاهد غیرت که شده ارجمند      شد بپر مرد قناعت پسند  
 مشت گل از خاک که نامی شده      بر همه افراد گرامی شده  
 راز قناعت بدو آموختند      آتش فاقه بدو آفروختند  
 گرچه یقین بر همه را مردن است      شکر بیک پاره نای کردن است  
 من که شدم خوار طمع کرده ام      پی به سر زان طمع پرده ام  
 دشمن عزت شدم از چند روز      طالب دولت شدم از چند روز  
 چون که گزشتند بزرگان زهر      جای تهی دیده فرازم عالم  
 کرمک شب تاب زند لاف نور      زانکه شب ماه ز خود دید دور  
 چون زر قلم ز بها دور تر      گردش من شام و سحر در بدر  
 گرچه رسد رزق برین از کسان      خاک زمین در دهن آسمان

### حکایت

بود درختی بزمان مسیح      نطق نهودی بزبان فصیح  
 هرکه باو کرد سوال از شکیب      پاسخ پر سنده بر آید و غیب  
 خلق گرفتار هوا داریش      قوم مقید به پرستاریش  
 گذشت دران ناحیه مسجود خلق      دره دیس مشرک محمود خلق

بود یکی عابد ایزد پرست  
 صاف دل و تابع شرع رسول  
 گشت غصب ذاک و بدستش تبر  
 چون بر آن تیره درختش رسید  
 مانع نقطه درخت آمده  
 پنجه کشی شد بهیاں جاذبین  
 کرد خدا دوست لحن را زبون  
 گفت لحنی گر تو گزاری مرا  
 مزد چنین اجر دهم صد درم  
 عابد مولع بدرم در شگفت  
 شب ز خوشی شکر خدا ساز کرد  
 گفت بدل تازه هنر هست ایس  
 گر برسد صد درم یوم یوم  
 روز دگر باز بزیر درخت  
 گشت لحنی همچو یکی مست شیر  
 گفت سگ کوچک مطرودیان  
 گفت بدو عابد فرسوده دم  
 من پتو دیروز شدم دست چیر  
 چیست درین نکته بهن باز گو  
 گفت باو رانده امر ازل  
 دی بخدا بود رسیدن ترا  
 آمدی امروز برای درم  
 روز و شب از ساغر توحید مست  
 گاشن شوباده رد و قبول  
 گشت روان از پستی قطع شجر  
 صورت ابلیس دران شد پدید  
 از دو طرف خرخره سخت آمده  
 چشم کشاده فلک از فرقه دین  
 زد بزمین کرد و را سرنگون  
 بر سر پرخاش نیبای مرا  
 باز ز تو منتهی بر خود شرم  
 کرد رها ، برد درم در نهفت  
 حمد خدا را ز سر آغاز کرد  
 از چه توان کرد جبین زیر چین  
 فخر توان کرد بر اینای قوم  
 هر دو بهم پنجه وری کرد سخت  
 عابد بیچاره در افتاد زیر  
 حال کنم پاره ترا استفواں  
 کای نهک زخم من پشت زخم  
 تو بمن امروز چراقی دلیر  
 چیست درین پرده نهان راز گو  
 گز تو شده در عمل تو خلل  
 از پستی دیس بود دویدن ترا  
 ناشدی در پنجه شیطان دژم



حرص و هوا تاجع نفس دنیست با صنم عقل نهان دشمنیست  
نفس بود تاجع شیطان دوز لیک بود او بدرون این برون

### مقاله دهم در حقارت جهان نا پائیدار

زیس دوسه قریبه که جهان نام اوست      بر کتف ساده دلا دلم اوست  
شعبه باز نیست اگر جنگری      در تکه این پردۀ نیلوفری  
هر نفسم هست خیال دیگر      صورت دیگر و جمال دیگر  
هیئت موهم ولا اصل له      جوهر به نور چه دارم گله  
چون دهل پاره شده بی عمل      چون گهر تیره سراپا خلل  
شکل چنین است و فنا در پیش      زهر دم مار نهان درمیش  
هست بخت و دشمن جان معال      حاسد بد خواص جهیم بستان  
دزدوش و راهزن هر همه      سنگ دل و سنگ زن هر همه  
چپست جهان مصدر صد فتنها      هبست گریزان ز دمنش ازدها  
جان نپرد از کف اودام و دد      خاندۀ خراب اند ازو نیک و بد  
هان نه کنی صحبت دنیای دوز      هان! نیروی زیر چهی سرنگون  
دل به دغل باز نباید سپرد      جان بدعا ساز نباید سپرد  
باکریه برسد بودت آشتی      چاک کند کیسه اگر داشتی  
خود بدم صبح برآمد ز شرق      کرد دران آب سیه شام غرق  
ماء درخشان بشب تارشد      وقت سحر از حسدش خواب شد  
جمله دلبران که زهم رفته اند      آن همه در زیر زمیں خفته اند  
روستم ز دستان خیالش چه دید      وارث بهمن چه گریبان درید  
خجهر شبرویه دم تیز یافت      جا بست پهلوی پرویز یافت

دشنه خسرو که جگر خواره بود      در بر شیرین \* شکر پاره بود  
 ایس بت فرسوده هر نیک و بد      با که وفا کرد که پا تو کند  
 بیس که دریس دائره خاک بیز      هر همه هستند بسر خاک ریز  
 قهره بد شکل بکه در خورد      کیست ازین جان سلامت برد  
 پهر خدا اندکی هشیار باش      چند بخوابی دمی بیدار باش  
 چهست بگو عشرت زندانیان      غیر بران شدت دربانان  
 جمله گهی نیست مگر مستراح      از چه زنی باز دم ارتراح  
 زهر دگر هست، دگر هست کند      خنده دگر هست دگر زهر خند  
 هوش اگر هست تمیزش کنی      ورنه کنی خاک بسر پر زنی  
 دل بخداوند جهان بر گمار      غیر خدا هر چه بود وا گذار

### حکایت

داشت زنی در محل اردشیر      کودک شیرین لب و روشن ضمیر  
 پرد ملک روح و را بر ملک      دقش حیاتش ز قضا گشت حک  
 مادر او بر در راهب شده      زندگی مرده را طالب شده  
 گفت بده بار دگر جان او      تا چه نخستین شودش آن او  
 گفت بدو راهب افسرده دل      که ز پیام تو شدم من خجل  
 جان بکف ایزد دادار هست      او به چنین امر سزاوار هست  
 گفت دگر بارزن غم نها      عرض بکن ایس به الهان ما  
 زانکه کنون خادم آنها توئی      خازن گنجینه جاشا توئی  
 گفت بآنها چه بری احتیاج      سنگ چه داند که نهاید علاج

\* فارسی میں احلان خون سے نہیں گذرا۔

گفت اگر نیست ازین سنگ رشک	از چه زخم دست . . . .
پس ز درش تیره و مایوس رفت	از دل صد پاره پا . . . .
شد بسوی خانه بخت خود شکست	رشته زنار درا . . . .
رو بسوی خالق افلاک کرد	آه ظلمات از دل چاک کرد
رفت خدایا که گنه کرده ام	در پستی بخت عبرت چه کرده ام
شیر تو معبود بحق نیست کس	جان تو دهی، هم توانی و پس
آنچه گرفتی ز پسر بازده	مرغ مرا قوت پروازده
بود دعا بر لب پر هیبتش	طفل شده زنده زهم قدرتش
مادر و کودک بخدا ساختند	دل ز سرای دخی پرداختند
هر دو بهم در بن غار خزید	بار دیگر کس رخ آنها ندید
هر که طلبگار خدا شد خدا	کرد ورا از همه عالم جدا
چیزیت جهان غیر خیالات چند	دل بخیالات چنین در میند

### مقاله یازدهم در بیان توکل

مرد بخود چون متوکل بود	لطف خدایش متکفل بود
رزق رسد از طبق آسمان	تا به جسد هست ورا نقد جان
. . . . ان او خورشید شد	کیسه او پر زر امید شد
. . . . هر چه بود اقتضا	روضه فردوس فریاد غذا
. . . . نکند هیچ گاه	پاره نای گل شکرش شد پگاه
خضر جگم جام پستی آب او	آب حیات ست ممتع ناب او
ادریکی قطعه زنگار گون	هست پستی سفره آن رهنمون
هست نزولش زدر معنوی	شام و صبا مائده معنوی

پشاستگه او من و سلوا بود      وقت عشا چهر او نلوا بود  
 خادم او چرخ برپس آمده      ملک جهان زیرنگین آمده  
 هرکه در اقلیم توکل رسیده      زیر گران بار تحمل رسیده  
 شاهی اورا ز جهان کار نیست      میری او در پر ادبار نیست  
 قصر عروسی ست گرامی فرش      غیر توکل نبود زیورش  
 هرکه توکل نه کند مرد نیست      در صف مردان دل ناورد نیست  
 مرد هان به که توکل کند      شاه هان به که تحمل کند  
 پیوست توکل بخدا ساختن      دل ز سراین و آن پرداختن  
 سرکه نهادن به در هیچ کس      چو هر خوان نه شدن چو مگس  
 خود نه کند هیچ تلاش معاش      شکر کند گر برسد ترش آش  
 دور شدن هم ز مهمات نفس      قهر نبودن بخیالات نفس  
 غیر در خالق جن و بشر      پاشه زدن بر در زید و مهر \*  
 جهد توان کرد بقدر ضرور      لبیک نه چندان که در آید ذور  
 مذهب چیری نه توکل بود      در پستی هرکار کامل بود  
 جهد کنی گر ، بتوکل بکن      چو مه نو قصد تحمل بکن  
 جهد زیاده حق طامع بود      ایی نه خورد مردم قانع بود  
 حرف بود ایی که ز لب بر جهد      شیر مجرد که توکل کند  
 اول ایی پایه تجرید هست      آئینگی صورت تفرید هست  
 قطع علائق زدرون و برون      از که شود در عمل نفس دون  
 جهد و توکل نه برد هم نفس      جمع نقیضین محال است و پس  
 هر دو بهر گوهر شهوار هست      قدر فراپیش خریدار هست

گری بتوکل شده ترجیح جهد از چه شده رتبه تصحیح جهد  
 بهرزن و بچه ضرورت بود در تگ آن دل یکدورت بود  
 ورند توکل ز خود آگه کند گرچه گداهست ورا شه کند

### هکایت

تسخت سلیمان ز هوا بر زمیں آمده روزی بسر کوه چس  
 بهر سیاه دید به پیرامنش موج زنی تالاب دامش  
 نیست گزار بنی آدم دران هول خورد دیدت بینندگان  
 غار زمیں خیز نهان اندرش پیر سبک خیز نهان در برش  
 دید مه اوج نبوت رسید شیر بیابان فتوت رسید  
 جست بروی زاهد دیرینه تاب چون ز شب تیره جهد آفتاب  
 جای ادب بود فرور نهاد سود جبین را بر انداختاد  
 گفت سلیمان که بگو کیستی درین ایس غار پئی چستی  
 پاک بود رسم سروکار تو از که بود رونق گزار تو  
 اکل زچه شرب زچه باز گو تا به کجا نخم کند ساز گو  
 گفت شهابن ز بنی آدمم خاک کف پای همه عالم  
 دین رسولان خدا دین من بسته بدان رشتها آدین من  
 شکر خدا را که یکی مومنم در ره اسلام یکی مومنم  
 مشیت گیاهست همپس زاد من برگ درختان بزم پیرهن  
 گفت جدو من بتو از آب و نان عرض کنم پیش خدای جهان  
 تا ز خاک باز رسد وقت شام تا بشود تقویت تو تمام  
 گفت برو ایس که تحمل بود مادم اسباب توکل بود

مشت گیاهیست بهار دلم سبز کن گلشن مشت گلم  
هرچه خدا داد بهن از خوشی هست خوشم از چه کنم سرکشی  
گفت سلیمان چه خوشا راه تو برد دلم را دل آگاه تو  
کرد دعا رفت نبی خدا گشت ازان پیر جوان شرجه‌دا

### مقاله دوازدهم در بیان صبر

صبر چراغیست ره مستقیم صبر کلید در باغ نعیم  
مرهم کافور دل چاک چاک داروی بیماری هر درد ناک  
آب ده گوهر افسردگان تاب ده جوهر پژمردگان  
مونس ترسندۀ آفات چرخ دافع آزار بلیات چرخ  
رنج کشان را چو مصاحب بود مصطفی زندگ مصائب بود  
طرفه بود نخل گلستان صبر طرفه بود میوه بستان صبر  
اول او قلع بود همچو زهر آخر او همچو شکر داد بهر  
شیره حنظل بودش اولیوس شیرۀ انگور بود آخرین \*  
شریعت نیلوفر تب دیدگان نوش دوائ دل رنجیدگان  
صبر کنان را فلک آید معین زانکه خدا هست مع الصابرین  
صبر بکن گرچه زیانت رسد لیک سرانجام امانت رسد  
تخم نه خاک نشد، گل نه شد روز نه گدازید ز خود مل نه شد  
هارنه دیدی که کشد سر نخست گل ز پیس خار برآید درست  
سنگ شود لعل ولیکن ز صبر خاک شود زر پامکن ز صبر  
لیک درین دکتۀ پوشیده هست تا تونه فیهی نه شوی چیره دست  
صبر مع الشکر ضرورت بود صبر بلا شکر کدورت بود

\* آخرین اور اولیوس کا قافیه درست نہیں .

صبر اگر واجب رنج آمده  
شکر هم از لازم گنج آمده  
داد خداوند چو توفیق صبر  
شکر توان کرد به تطبیق صبر  
نعمت توفیق کم از گنج نیست  
شکر کنی گرتو بران رنج نیست  
زیور فخر است همی صبر و شکر  
مایه فقر است همی صبر و شکر  
ایں دو اگر نیست فقیری حرام  
گشت ازین هر دو فقیری تمام  
دخل فقیری ز همی گل کند  
کیفیتش کیفیت مل کند  
بعد رسیدن بت خاک شور  
میکنند آن مظهر آهنگ زور

### حکایت

چنگ نواز به زمان عمر  
بود بیک قریه گرفته مقبر  
شب بسرش رفت جفا پیشه  
سنگ دل و سخت بد اندیشه  
قوت بازو چو پرو چست کرد  
از لکد و مشیت جسم سست کرد  
روز دگر بت شور شوریده خست  
شد بهزارات و در افکند رخت  
گفت بدو ساده دلی کای عجب  
شب بتو بگذشت بدینسان تعب  
کیفر ظالم نه گزفتی هنوز  
از چه درین جا شدی ای تیره روز  
گفت خدش \* ایں چه بود حرف تو  
چیست درین گفتن تو هرف تو  
ظالم من چیز درین جا رسد  
بعد رسیدن بهزمن صد لکد  
گرچه ازو تنگ دل و خسته ام  
بهر مکافات او بنشسته ام

### مقاله سیزدهم در استدعای جلال

ای عالم افروز جهان جلال  
وی گهر افروز وجود کمال  
شهم بر انداز ازین انجمن  
تا نه کند بار دگر گل چمن

شور سحر در دل مشرق بسوز  
 شرق دکن خانه مغرب ز تاب  
 ظلمت شب را بحددم کش قلم  
 در فگن این طاق زمره نگار  
 هر چه بود در تکه این نه رواق  
 در دهن پهن نهنگ عدم  
 بخیه مزن چاره ایجاد را  
 فیض مشیبه بکش از اُمهات  
 جام بسر از کف آبای چرخ  
 فرق موایید تکه خاک کش  
 از چه بود حقیقه ذیلوفری  
 از چه بود این همه ارکان سست  
 از چه بود باد بجولان گری  
 این همه را دور بکن از وجود  
 تا بسفد اُتچت مقرر می شوند  
 قیصر تو دیگر نبود جز عدم  
 رهش خرد در ره تو نعل ریخت  
 درگ بتو تا جدو افتد ز سر  
 مهر ترا حد و نهایت کجا  
 بحر گران مایه بود علم تو  
 هر که شود پیش تو پیشش شوی

پیروهن مه ز کتان بر فردوز  
 زود جیاور ز درش آفتاب  
 روز روان کن پتی آن در عدم  
 بار منه بر کتف روزگار  
 از جهت سست و از چار طاق  
 باز بده تا بشود منعدم  
 بند مکن رخنه بنیاد را  
 تا نشود بار دگر خی حیات  
 سنگ بزن بر سر میسای چرخ  
 درد وجود از سر افلاک کش  
 از چه بود دائره چنبوری  
 از چه بود در همه جان درست  
 از چه زند آب دم زر گری  
 همچو نخستین که وجودی نبود  
 بر عدم خویش مصر می شوند  
 هست توفی شاه سریر قدم  
 پیک قیاسات از یی ره گریخت  
 مرغ خیال همه افکنده بر  
 قهر ترا نیز شکایت کجا  
 کوه گران پایت بود حالم تو  
 مهر گنای مرهم ریشش شوی



هر که شد دور ز تو دوریست وای بران کس که بهجوریست  
پاک بود ذات تو از ضدوند وصف تو لمیولد و هم لمیاد

### شکایت

طفل قضا را ز قضا در گذشت گریه کنان چشم پدر تیره گشت  
گفت خدایا ز چنین امر بد گشت یقینم که نداری ولد  
چون دگران گر بتو بوده پسر مهر شده بر پسران دگر  
صاحب اولاد بود مهربان از ولد غیر نخواهد زیان  
آه بین قال چه داری نظر صورت ماقال درین جاذگر  
قول سبک لغو بود جابجا هست اگر زیرکی خدا صفا

### مقاله چهاردهم در شکایت ابنای روزگار

همیست درین دائره گریه گون بعد دویدن نه فتنه سرنگون  
هر که بود در ته این خاکدان خاک بسر هست بیک پاره نان  
لخت جگر از پتی نان می فروخت رخت خرد ز آتش شهرت بسوخت  
خاصه گروهی که ندانند هوش محققه شان زن هر جو فروش  
علم و خرد در خطه ازکار شان فضل و هنر خوار بجازار شان  
با عمل نیک همیشه بیجنگ شیشه تهی هست و بهر شیشه سنگ  
لقبه صد رنگ بزمبیل شان آن همه آلوده بخون زندان  
بر اثر تیره دلا می روند قرعه برین تیره دلی می زنند  
تشنه لب خون بزرگان دیں سنگ ره کافه اهل یقیں  
عاشق مفتون صنم خانها خاک ره معبد بیت خانها \*

\* صنم خانه او بیت خانه کا خانه درسته دیں .

سجده بیه جهت بهر درم می کنند      نبرد دغل بهر درم می زنند  
 مرشد شای برهمن ژند خوائ      هادی شای دیو شقاوت دشان  
 روزی آنها ز شگاف دگر      مشروب آنها بگزاف دگر  
 روزن پشت است مدار معاش      دخل بود بعد خراش تلاش  
 هیچو رسوب \* اند بهم تکه نشین      در تکه قاروره هر کتکه بیس  
 سجده گاه شای در دوشان بود      کعبه شای گوی زبوشان بود  
 زهر سرشتند نهان در شکر      پیر ستم و بد عمل و بد سپر  
 هیچو نهنگان کشاده دهان      بادگ زنان چو جرس به زبان  
 سنگ دل و بدمنش و ناچسند      نام ظرافت به قباحات چرند  
 هزل و جدل را هنر ادگاشتنند      بر سر ایس دو علم افراشتند  
 پیش مهان ایس چه فطانت بود      نیست فطانت که بپلاحت بود  
 شعر مرا بینند † و بیننی زنند      دل به حسد برزده بیننی کنند  
 . . . سمر که میداد حسد      . . . نشود در حسد  
 نیست از آنها برفن من خلل      پایت عزت نه پذیرد زلل  
 کم نه شود آنچه بود قدر من      گو که مخالف بدرد پیرهن  
 چند اگر ابلهی ناخن زند      بر سر الهاس چه خواهد کند  
 آهن اگر هست بسختی گران      آب شود زاتش آهن گران  
 زانکه بدستمر قلم تیز هست      خنجر دشمن کش خون ریز هست  
 ملک معانی بظط من بود      هر خط من چو خط گلشن بود  
 کیست درین وقت بهن هم عنان      کیست چو من صاحب گروهر فشان

\* دره - چیزیکه در تکه آب یا شراب یا پیرن نشیند -

† وزن موی بیند الفا هم بیند نهی

از چیه کنم من بکسی همسری  
 از اب و عمر هست دماغی دگر  
 فقیر بود رتبه والای من  
 برق صفت هست دلم در گذر  
 دنگ بود طبع مرا شاعری  
 هست فروغم ز چراغی دگر  
 فقیر بود منصب آیه من  
 حاصل ایس قول بود الهذر

### هکایت درویش و ترک

ترک ستم گر بزمان رشید  
 دید شبی شیر ژیاں را بخواب  
 ساده دل از خوف گریزان چو تیر  
 دید دریس ضمن درخت بلند  
 شیر بزیروش بدو زانو نشست  
 مرغ قضا را از هوا در رسید  
 کرد ز منقار تنش ریزه ریز  
 مرد هراسنده از آن هول سخت  
 ضربت آن صدمه رسیده چنان  
 قوت اعضا همه فرسوده شد  
 چشم فرو بسته کشاد اندران  
 کرد یقین ایس همه آشفتگی  
 خواب ستمناک مرا در نبود  
 زنده شده همچو دم صبحگاه  
 گفت بدو قصه دوشیننه را  
 و شبت معبر متعجب از آن  
 بر رخ درویش طپانچه کشید  
 دعره زدن، هله کنان، پر عتاب  
 شیر پئی او چو اجل راه گیر  
 رفت بران تا خرسد زمین گزند  
 لیگ نتانده که کند فکر (شست)  
 شیر ژیاں را بتنه بر کشید  
 شیر گرفتار بچنگال تپیز  
 سر نگیوی افتاد بزیر درخت  
 که شده سرده به تنش استخوان  
 بلکه سراپا عرق آلوده شد  
 دید بخود هست سلامت روان  
 بود بهمن از اثر خفتگی  
 تا بهمن ایس خواب ستم آزمود  
 رفت بر پیر معبر پگاه  
 کرد تهی و سوسه سپینه را  
 تا چه بود صورت کعبه پر آن

بود حکیمی بر آن غیب دان  
 این همه اضطراب خیالات هست  
 عاشق تعبیر نباشد خیال  
 مدفوعه مدفعه باغراط شد  
 شربت مسهل بچنین درخورست  
 بود یکی صوفی فرخ خصال  
 شیر دل و واقف اسرار جان  
 گفت که این مردک شوریده بخت  
 بر سر کس خاک ستم پیخته  
 صورت او شیر غضبناک شد  
 رحمت حق مانع او آمده  
 ورنه یقین است بخار و خیال  
 داد بآن ترک معبر جواب  
 تیر ترا گر دل کس شد هدف  
 گفت بلی پتی بخطا برده ام  
 گفت معبر تو ازین جا برو  
 خاک در کلبه درویش باش  
 دیده ترو لب بفغان خواب بین  
 گنج پویرانده نظر آمده  
 اشک فشان سر بقدر در نهاد  
 گفت بدین گونه با و کای فلان  
 بل متولد ز بخارات \* هست  
 زان که بیک رنگ نهاده است حال  
 منبعت جوشش اخلاط شد  
 ورنه جنون عاقبتش رهبر است  
 متصف از جمله صفات کمال  
 همت او کاشف استار جان  
 با کسی از اهل دل آویخت سخت  
 پادشاه چندی دلم ریخته  
 صولت او بر سر افلاک شد  
 مرغ کرم بر اثرش سرزده  
 گشت مصور بنقوش مثال  
 راست بگوتقا تو شوی کامیاب  
 غیر تلافی تر نیابی شوف  
 جرسر درویش جفا کرده ام  
 در پتی غم دیده چکن دست و چو  
 منفعل از خطیقه † خویش باش  
 شد بتلاش دل اندوهگین  
 شام ندامت پسر آمده  
 عذر کنای لب پشنا در کشاد

\* بخارات از خیالات کا قاجود درست نهین

† همچو پخته خا و کسر طاء و تشویدیا - (نخبات)

شیخ از آن راهی و خوشنود شد      ساده دل از فضل خود افزود شد  
گر عمل نیک کند یا گناه      بنده همان به که شود عذر خواه

### مقاله پانزدهم در تهذیب اخلاق

چون بسرا پرده روز الست      گرم شده مجلس هشیار و مست  
هر یکی از عالم ارواح پاک      دم نزده جز دم روحی فداک  
جرات بد کرده در آن دم عدو      کرد ایجا از آمر اسجدوا  
سرنه نهاده پتی امر گزین      گفت خدا کان من الکافرین  
بار دیگر چون بشهادت رسید      نویت اول بعداوت رسید  
به آدابانه ز در کمرویا      رد شده آن مصغر کبر و ریا  
هر که درین دائره شد به ادب      گشت بیک بار اسیر غضب  
چون بازل کار گزاران کار      پرده کشیدند بروی از نگار  
منشی دیوان جهان قدم      حرف ادب کرد نخستین رقم  
(جان) ادب هست وجود ملک      قلب ادب هست مدار ملک  
نیر اعظم ز ادب نور یافت      بلده دل هم ز ادب سور یافت  
ز پور ایمان نه بود جز ادب      غیر ادب نیست ثنوت نسبت  
( ) اگر وضع شی      پس چه بود قدر بدرگاه هی  
هست ادب رنگ ادیمر وجود      هست ادب رونق باقم سجود  
هر که بتاصیل نهانم بود      سنگ اگر هست ملاکم بود  
صاحب اخلاق کریهان شوند      خرمن جبراد لثیمان شوند  
مرد پتی نیک خصائل رود      دیو سوی راه رزائل رود

شخصیت محمود سلیمانی است	سپوت مذموم پیشیانی است
بخل مکن بخل که فرخ بود	بخل کلید در دوزخ بود
نیست حیا بلکه سراپا ریا	خوف کجا چونکه نباشد حیا
عابد مهسک چه بود مزبله	عالی از مزبله دارد گل
مرد سخی وارث جنت بود	دور فرمان ده منت بود
ترس خدا دارد و شرم از رسول	عاقبتش خیر و دعایش قبول
هرکه بجه تهنیت سپر می شود	مشتتری این دو گهر می شود
عامل آن را که جهان آن اوست	این دو عمل اول برهان اوست
هست عهدهای دگر بعد ازین	هرکه بود سالک راه یقین
انچه بود فعل قرین صواب	آن همه اخلاق حسن در حساب
مرد مکمل متحمل بود	کار کند لپیک متامل* بود
هست سخن آتش طور کلیم	سرمه کند سنگ دلا را ز بیم
خلع لباس صفت خویش کن	سرمه ناسور دل ریش کن
از گل ولا دور شو و نور شو	از ستم گرد دنیا دور شو
شکل جهان هست پرنگ حباب	باد اگر بشکندش هست آب
دود دلی زاتش سودا بود	عاشق آن در همه رسوا بود
غیر خیالات دگر هیچ نیست	راست بدان بر سخنم هیچ نیست

### حکایت

عابد پر مایه یزدان پرست عاشق یک رنگ خیال است  
معتکف جامع بغداد بود از همه ها چون ملک آزاد بود

\* متامل کا الف وزن سه گزتا ه -

از پس دیوار صدای شنید  
 و چه صدا جان بدرونش طپید  
 چو سوی محراب نگاه نمود  
 دیدیکی غرقه که سابق نبود  
 شد متحیر که خلاف از چه شد  
 راند از آن رخسار چو بیرون نظر  
 قصر در آن دلکش و در قصر صدر  
 مشغول مصحف معجز نشان  
 کرد نظر آن بنت گل پیرهن  
 گرچه نخستین به عتاب آمده  
 گشت دگر بار چو مهربان  
 گفت که از چه بگو ایستی  
 گفت منم گشته شهسپر تو  
 در رخ زیبای تو مفتون شدم  
 پیش جهان توای \* فرخنده کام  
 گفت مرا هم بتوالفت بود  
 نیست کسی غیر خدایم ولی  
 راز نهان است بکس درمیار  
 جان تن امروز عزیز است گر  
 کرد محالقصه طالب خطبه خوان  
 طنطنه سور شده سر بلند  
 هر دو در آن مسجد محکم اساس  
 باجت خود مست ز جام خیال  
 کرد نهان از همه اظهار حال  
 و چه صدا جان بدرونش طپید  
 دیدیکی غرقه که سابق نبود  
 در بر محراب شکاف از چه شد  
 دیدیکی باغ فریبنده تر  
 صدر نشین دخترکی همچو بدر  
 همچو یکی قاری شیرین زبان  
 دید جوانی که شده چشم زن  
 زجر کنانش بخطاب آمده  
 شد ز تبسم چو شکر نشان  
 محرم من هم تو نه کیستی  
 صید تو زلف گره گهر تو  
 از گل همرای تو مجنون شدم  
 هست من و زهره کنیز و غلام  
 از تپش قلب محبت بود  
 عقد بکن گر تو بود قابلی  
 مرده شوی گرتو کنی آشکار  
 زندگی ما نه کنی فاش تر  
 رشته بهم بست گره درمیان  
 هست خوشا دیدم ارجه‌اند  
 مدت نه ماه بهم در مساس  
 کرد نهان از همه اظهار حال

چون پتیش رنگ ندافت گرفت روز بهی رفت و نفاقت گرفت  
رفت برون قوت ارکان او شد چو چراغ سمیری جان او  
گر کسی آید که کند حال درک وانگند لب به کس از بیم مرگ  
لیک شعی پا بهلاکت فشرد . . . . . کرد و مرد  
روز دگر صبح نمودار شد فکر به تچهیز پدیدار شد  
از سفر روم پیشب بوعالی بود دران خاندان منجالی  
دید صدق نیست تهی از گهر هست گهر در صدقش جاود گهر  
شد ز بهارات فساد دماغ ورنه هنوز است پروغن چراغ  
دود بسر زاتش سودا شده در چو خذف پاره رسوا شده  
چون بشود روح به تن محتبس دیر پذیرد که در آید بدس  
نشتری بر تارک او زد چنان کز رگ سر دود برآمد عیان  
غون سپید جوش چو فواره کرد آفرین بروی که عجب چاره کرد  
زنده شده باز جوان غریب شکر خدا کرد و دعا بر طیب  
شیخ بدو گفت کجا یار تو هست کجا آن بت دلدار تو  
آن همه یک رنگ ممالات بود اصل ندارد که خیالات بود

### مقاله شانزدهم در توبه

توبه فروغ گهر نایب است نور چراغ عمل طالب است  
حافظ اعمال بزرگان دیں زاده سالک راه یقیں  
بند در سیر . . . . . مظهر آموزش آموزگار  
مرهم ناسور دل عاصیان سرمه روشن نظر خاکیان  
رنگ ازو باغ ریاضت گرفت روضه امید طراوت گرفت



گرفتو شوی مرتکب سیمات	تانه کنی توبه نیابی نجات
حرف معاصی زدمش حک شده	بهر تراشش دم کزلب شده
برق زن رخت گران گناه	بازده حاصل عمر تپاه
توبه بود زیور خاتون جن	توبه بود رشته قاضون جان
توبه کنان را ز خدا یآوری	توبه کند کار دران دآوری
سنگ ره راه معاصی ویست	مورث انواع خلاصی ویست
جامه اگر پاک کند گازی	توبه کند پاک دل کافری
کیسه امید ازو پر شود	قطره ناچیز ازو در شود
بانگ درای دل آزادگان	شیوه مقبول فرستادگان
گرچه کند مرد بیه معصیت	توبه کشاده است در مغفرت
توبه گنهگار اگر می کند	رحمت حق کار دگر می کند
توبه بکن تا تو بود در پنا	توبه کجا بعد ظهور مهات
چون بکشایند ز دوزخ نقاب	..... ندارد صواب
توبه فرعون پذیرا نه شد	از عمل تیره گزیرا نه شد
تاجدهن هست زبان را تری	به که ازین ورد رضا شگذری
توبه توان کرد درین انجمن	تانه کند رقص زبان در دهن
چون بشود بند دم واپسی	سود ندارد بدسی بعد ازین
آه ازین مشغله نفس دوی	گشت مرا جامه بتن واژگون
توبه کنم لیک ندارد درنگ	هست بیک رنگ دو صد گونه رنگ
توبه شکن نام بمن اوفتاد	پس چه بود عهد من نامراد
همچو فلک جوقلمون گشته ام	چون سر دولاب نگون گشته ام
انگرمین خرمین من سرخته	شماره اگر منقلم افروخته

بیه که کنم بار دگر توبه باز بیارم ز سفر توبه  
 ضعیف بدر رفته بیارم اگر خدمت او باز بر آرم دگر  
 نیست مروت که رود میهمان از در صاحب‌دلی رنجیده جان

### حکایت

بود یکی مصیبت آلوده از ستم حادثه آلوده  
 خرمی و زنا . . . . . غیر ازین درد دگر غم نه داشت  
 رفت بر شیخ کرامت مآب تا بکند جهد برائت صواب  
 گفت که ای پیر ملک پیکری مصدر اشفاق و کرم گستری  
 شرب و زناگر تو مباحم کنی چاره بر وفق صلاحم کنی  
 من بتوبه نیست کنم از صدق دل گرچه فرورفته بود پا به گل  
 پیر بدو گفت بیا هوش دار آنچه بگویم بخدا گوش دار  
 که نه روی بر در آن می فروش کز بر آن من بشدم باده نوش  
 گر بروم من بر سرای زنی فسخ کنی عزم از آن پرزنی  
 به که جدا گانه پندیری مکان حفظ ادب نیست شدن همه تنان  
 داد جوابش که چه یارا بود جرات این قدر گوارا بود  
 پانده نهم جای که باشی در آن من بروم جای دگر به گمان  
 شرم درین کار بیک دیگر است عجب تبه پرده بود خوشتر است  
 شیخ باین شرط مریدش نمود از سر اخلاص خریدش نمود  
 گفت درین عهد تفاوت مکن هست میان من و تو این سخن  
 روز دگر شد بتلاش شراب چونکه رود تشنه سوی جوی آب

دید بهر میگذرد موجود پیر	زیر بغل بالش چینی حریر
رفت دگر ره بسرای بتان	بهر تماشای گل گلرخان
شیخ دران جا چو بهار چین	جاود فروز است بهر انجمن
مردک بیچرخه فروماند سخت	سنگ در افگند بهینای صفت
همه شکستن نتوانست او	رشته ازین راه نه بیگسست او
سر بگریبان ز خجالت بشیخ	آمده از راه هدایت به شیخ
توبه نبود از سر اعمال خود	خاک در افگند بر اعمال خود
منزوی حبره ابرار شد	محرم دلهائش سبکبار شد



### مقاله هفدهم در خدمت نفس اماره

نفس بد آموز نهان دشمن است	راهروان را نهان رهزن است
ساده دلاں را ز خیالات دوی	سوی ضلالت بشود رهنمون
خاصیتش خاصیت دوزخ است	کیفیتش ماهیت دوزخ است
هفت درس هست بهر در تصدیب	گفت "لها سبعه ادواب" رب
۱ خشم و هوا ۲ شهوت و حقد و حسد	۶ مکر و دغا هفت بود در عدد
غیر ازین چند حوادث بود	هر یکی در گونه خباثت بود
هست مصاحب بدو دیو لعین	دیولعین را بودش همقرین
هست دمنش همچو دم اژدها	شد بدمنش خار و خس غارها
گرد فسونش چو بهر دم رسید	آرزوی دانش گندم رسید
خواهش آدم نه پتی دانش بود	حکمت حق بود درین آزمود
گردش ما نیو پتی دانش نیست	وای بر آب کس که او فرزانه نیست

بلبله بهر سمت هوا می‌برد      ساده دل از نفس دعا می‌خورد  
 ورنه غذای شکم عرشیان      هست کجا ماده عیسیان  
 نور بود طبعه ارباب قدس      نور بود لقمه اصحاب قدس  
 بخل و وصل کرد هوا آرزو      امر سوی مصر شده اهرطوا  
 روح ازین حرص دنی فارغ است      فهم کند مرد اگر بالغ است  
 هست مهیا پتی ما آب و نان      دور بود از دهن قدسیان  
 نفس گرفتار پتی نان و آب      روح میرا ز خمار شراب  
 نفس کند خون رز تر سبوح      شربت کوثر نه خورد غیر روح  
 از چه کنی صحبت نفس دنی      از چه دم تپش بهای موزنی  
 دزد بخر بنده شود آشنا      خر برود نیست درین شک بها  
 گرچه بود دزد گرامی وقار      صاحب کالانده کند اعتبار  
 ایس همه در سیرت اماره بود      خصلت غارت گر مکاره بود  
 لیک بتبدیل صفت یار هست      مونس پیک رنگ وفادار هست  
 سنگ شود لعل به تبدیل وصف      نار شود نور بتکبیل وصف  
 مخزن اسرار خدا می‌شود      مطلع انوار خدا می‌شود  
 گرچه نخستین \* صفتش بند شد      زهر بود گر به صفت قند شد  
 سرکه شود گرچه بود انگبین      ترشی او چیس بکشد بر جبین  
 عاشق او هرگز شیطان بود      سر بخیالی زده حیران بود  
 تازه هوس سر جزند آن زمان      نیست بیک لحظه دلش را امان  
 اول او گر بنظامت کشد      آخر او سر بندامت کشد  
 سهره مشو رفته اجل پس را      دخل مده آفت تلخیص را

\* ام اثر نفس اماره بر صفت نخستین خود که اماره بالسر باشد قایم

## حکایت

قاضی همدان بزمان شباب دید یک ختله ابلق بخواب  
 بود بخوبی که عدیالش عدیم گرم روان تر ز کزدگ \* نسیم  
 خوش قد و خوش چهره و چارچک دوست دیدن او دل ببرد همچو دوست  
 سم طبعی زر، کبر و سر بلند سپید کشاده چو دل هوشمند  
 گنبد او تاره گردون شده آب دل برزق ازو خوب شده  
 روز دگر قاضی دانش پسند درپستی آن نعل در آتش فگند  
 کرد طلب شقه دیبای چین تابد کشد صورت آن نازنین  
 خامه نقاش وجود مثال دست برو شکل سمند خیال  
 کرد چو تصویر مرآب قلم تپیز کشادند رفیقان قدم  
 هر یکی می رفت پستی جست وجو هر یکی می کرد دران کرد دو  
 دید چو ابلیس خیالش چنان رفت بر خارکشی ناگهان  
 گفت که اقبال ترا یار باد طالع فرخنده مددگار باد  
 از عمل خارکشی رسته گرچه نخستین ز فلک خسته  
 قاضی همدان بتلاش سمند هست پریشان چو بر آتش سپند  
 من بشوم ختلی مرغوب او بر هوش ابلق مطلوب او  
 شخصیت خویش مبدل کنم بهر تو زین گونه تجمل کنم  
 بدره زرداد که این را بگیر ساز سفر کن و ره خویش گیر  
 خارکش گرم دل و نرم خو گشت جاساب سفر راه جو  
 هره او کافر بد کار بود . . . ابلق ایام بود  
 داد خبر هر یکی را از نهان کامده از دور یکی کاروان

کاسب شتابانده یعنی مشتری  
قاضی ازان مرده بخود بر جهید  
بهتر ازان شکل که در خواب دید  
سیم و زرو عنبر و مشک تبار  
مال جان مالک ابلق رسید  
گشت مرفص بوطن کاروان  
خادم او روز چهارم بگفت  
قاضی پراگنده شده زان خیر  
دست ز سر تا پدمش نرم رانند  
قاضی به پیچیده درون حریر  
قافله رفته دگر باز پس  
اسب و دم اسب معترف شده  
قاضی و مالک بهاک در شدند  
شاه طلب کرد . . .  
لیک بصندوق دوش دید گم  
شاه ز طنپور قاضی شگفت  
گشت خجل مدعی تنگ دل  
اسب شد و دم شد و طنپور ماند  
او بزر و مال روانه شده  
چيست جهان ، بازی خواب و خیال  
دل بخیالش ننهد هوشمند

\* صحیح بہ فہم اول و کسرتانی و ریاضہ مشددہ (غواث)

## مقاله هژدهم در کتبهان اسرار

راز دل خود منه از خویشتن      همچو گلی در طبق انجمن  
 چون دهی بیرون لب تو وا کند      از لب تو گوش تو اصمعا کند  
 هست زبان آله اظهار آن      زو برسد در دهن مردمان  
 آتش فتنه پس از آن سر کشد      خرمین عزت بدم در کشد  
 مهره ازین حقه میفگین بیرون      تا زندامت نشوی سر نگین  
 بسته زبان چه ز لب پیاوه گو      صرفه ندارد عمل پیاوه جو  
 سر خفی چون بکند رو بفش      . . . بود در خراش  
 هست آبیک نقش خدا سرو سر      ایس چو رود آن بیرو از نظر  
 گر نبود در بکنار صدف      پس چه بود درج صدف را شرف  
 شیشه ساعت بجزرگیست کم      زان که دل هر دو بیک جا بهم  
 باطن ایس باطن دیگر شود      هر دو بیک گرد موثر شود  
 هر که کند راز نهان آشکار      خاک کند در دهن انجام کار  
 راز سگندو چو قنوا بر کشید      از بن نه سر پصدا بر کشید  
 مرد شود تیره ز افشای راز      گوش شود خیره ز آوای راز  
 شیشه شرف ناک شد از رنگ می      می چو نباشد چه بود قدرو  
 راز دل سنگ بود لعل تر      ورنه کجا سنگ پزیرد و قبر \*  
 گفت پیهمر که کسی سر نهفت      زود شود بابت مقصود جفت  
 کارکنان کار دوجالا کنند      آنچه سر انجام در اخفا کنند  
 صورت نادر چو مرتب شود      همچو پیکی جسم مرکب شود

نسویند آن بود اندر شتاب      عرض دهد بر همه چون آفتاب  
 پرده ضرور است بهر پردگی      پرده نباشد بود افسردگی  
 آنچه شگرف است نهانی بود      زان که جواهر همه کانی بود  
 قهر نهان است درون شجر      خار نهان است درون حجر  
 آن همه رازند دل جوهری      هست بهر جوهری پنهان سری  
 سر چو شود فاش شود تیره دل      نیست دگر هیچ جز آب و گل  
 خوار شود هر که بکس راز گفت      خاصه زن راز ببايد نفیست  
 راز کسی پرده بر افکن مباد      سر نهان در دهن زن مباد  
 هست در اظهار همه سفاکی      پیش خردمند بود طفلگی  
 هست دل عاقل کامل عیار      مخزن سلک گهر آبدار  
 رونق او هست ز امساک راز      فهم توان کرد بهر دراز

### هکایت

پیر زنی با پسر خویشین      گفت که ای شمع شبستان من  
 باز مگو راز کل خود بکس      قافله راز ندارد جرس  
 شاهد کنعان ز کنار پدر      از چه شدی دور نداری خبر  
 محنت غربت چه قدر شد برو      در چه مشقت شده دادش گرو  
 از کف اخوان چه جفاها کشید      از ستم جور چها جور دید  
 حب وطن ، هجر پدر رنج راه      درد دل و دیده تر و لب پناه  
 پس من و تو در چه شمار و قطار      حفظ سخن کن که شوی رستگار  
 گفت پسر دوست بود نا گزیر      هست بیاو گفتن راز ضمیر  
 گفت دو چیز است در پی محتمل      گر رود از وی بهروت خلل



. . . دوست بود صاحب تر  
 اهل خرد میکنند از وی حذر  
 ثانی آن هست و را نیز دوست  
 او بکنند از سرایش باز دوست  
 پس چه بود نفع کامل بکن  
 بهر خدا منع تسلسل بکن  
 می رود این راز زبان در زبان  
 گنبد شود لقمه دهان در دهان  
 راز بود صورت خود ای پسر  
 صورت خود را بکسی وا میسر  
 شور نداری که کنی کشف آن  
 بر نظر دیدۀ بیگانگان

### مقاله نوزدهم در درستی امور عاقبت

ی که دل از غفلت خود دور کن  
 خانه عقیقه دمی محمود کن  
 مرد همان بد که کند کار خویش  
 قدر ضرورت بکشد بار خویش  
 پادرازی نکند چون صبا  
 کوته کند دامن حرص و هوا  
 قطع کند رشته طول امل  
 گوش کند قصه روز اجل  
 هرچه کنی عاقبت اندیش باش  
 اشکی در فکر سر خویش باش  
 راه دراز است و سفر بیشتر  
 آمدگی در فکر سر خویش باش  
 نیست ترا زاد رخ و ساز و برگ  
 دامن و دد و آفت بد بیشتر  
 راه عدم گرچه بود صافتر  
 رای زنانه دران بیشتر  
 کیست بران را چه دهی اختیار  
 فکر نداری ز سر انجام کار  
 صیب زر و مال ترا در خمیر  
 هست نهان همچو نمک در خمیر  
 گر ز خمیرت نمک کم شود  
 از کمیش ذائقه جرهم شود  
 تلخ شود گر بود افزون دران  
 هست بهر حال خاش اندران  
 گرچه باندازه زبان را خوش است  
 راه وسط مرهم را دلکش است  
 لپیک ز اندازه نداری خبر  
 شور ندانی تو هنوز از کشتی

تپشید بپا از سر شیرین زنی      خار گرفتگی دم نسریں زنی  
 خار دگر هست دگر هست گل      شیشه دگر هست دگر هست مل  
 فرق توان کرد چهر نیک و بد      رد و قبول است بهر کس سند  
 محو خیال بت سنگین مشو      در صدد هر گل رنگین مشو  
 دل بجمال بتی چاید سپرد      دهر نتاخذ که ازو حسن برد  
 شاهد عینی که چها می کند      صد روش داز و ادا می کند  
 پرتو حسنش بهزاران صدور      هست درین قافله جلوه گر  
 هست بهر رنگ تجلی دگر      هست بهر کیف نهان صد اثر  
 سالک ایی راه چه دشوار هست      گوش کند چانگ درای الست  
 ناله بلبل اثر عشق اوست      طرغ گل از گهر عشق اوست  
 قهری و طوطی هبدها رام او      زاغ و زغن مست مته جام او  
 آه ازینها تو نداری خبر      راه تو دیگر و خیالت دگر  
 رو بهزارات نظر کن که چیست      زیر زمپین خفته هوادار چیست  
 گرد غباری کف پای کسیت      نقش کف دست حنا کسیت  
 مهر کسی کرد گرفتار خاک      عشق کسی کرد جگر چاک چاک  
 پیش کسی هست ره آخرت      چون نه کند فکر ره عاقبت  
 دپست خرد نقد ز کف با ختن      بر سر نسیم خرسی تا ختن  
 مهره چوبیس که بشطرنج هست      مات کند هرکه پرو کرد دست  
 تو خود ازان کم نه ای مرد دوز      از چه شوی در کف دنیا زبون

### حکایت

جازقه نام جتی از نسل عاد      دختر سپهپس نقین و هور زاد  
 داشت مهر کامده مهربی غلام      رشک بر حسن او ماه تمام

عاشق نادیده جهالش شده	راغب و مفتون وصالش شده
کرد تنها که خریدش کند	آنچه بود قدر مزیدش کند
با همه گنجینه شتر چارها	مشک و زر خشک به روارها
آمده در مصر ز اقلیم شام	از پستی دیدار خجسته غلام
بعد رسیدن به کاندش شنید	گنج گهر داد زلیخا خرید
آن مه ذو لایق باعث شده	بوی ریاحین دماغش شده
چه جگر دوز باب بر کشید	همچو دم صبح گریبان درید
رفته سوی شاهد کنعان شتاب	دید یکی هیکله از نور ناب
آود ملک لپک قیاس بشر	نور مجسم بلباس بشر
گفت که ای تازه نهال مراد	حسن دل افروز تو افزون بهاد
راست بگو اختر برج که	گوهر فرخنده درج که
کیست نگارنده ابروی تو	آب ده تازه گل روی تو
چشم ترا سرمه کش ناز کیست	سرو ترا از چه چینی ناز کیست
گفت سزد شکر خدا را بسی	خیر خدا نیست نگار کسی
من یکی مخلوق همین ویم	رستگ ناچیز زمین ویم
دش منم بهی صورت نقاش بهی	مهر نهان در پستی خدای بهی
هست دگر شاهد مسند نشین	ما همه هستیم ازو خوشه چین
شمس و قمر پرتوی از نور او	چرخ برین بنده مزدور او
هست گاستان ز جهالش خپال	برق درخشنده نشان جلال
گر خردی هست جاویک روی	راه نجام تو اگر ره روی
دل چه دهی در سر این آب و گل	از چه سر انجام بهانی هجل
پوسف مصری به کسی ره نهد	چون نبرد به بخداوند جود

دختر روشن منش نسل عاد      غنچه نوخیز بهار مراد  
 مست شد از جام مئی یوسفی      یافت سراخی ز پئی یوسفی  
 کرد تجلی بدلیش نور حق      از نظر حق شده منظور حق  
 . . بشکرانده . . خرچ کرد      از دل خود دور چنپس خرج کرد  
 جامه کرپاس بپیر در کشید      سرپسته گهنه چادر کشید  
 گشت بویرانده نهان همچو گنج      شد به لب ذیل کرامات سنج

### مقاله بیستم در سخن منظومه

چون در مکنون سخن از درون      از صدف کاف و تنون آمد برون  
 ناطقه اول بگذارش کشید      کاک پس انگه بندگانش رسید  
 گشت زبان آله اظهار آن      شعله بر افروخت چراغ بیان  
 روشنپیش جاوه بهر سو نمود      از دل اسرار گره بر کشود  
 چه بخت سخن شدنی بازار عشق      تاجر فروخنده سرکار عشق  
 راز نهان را چو زبان آمده      زان که کلید در آن آمده  
 مغز سر معجزه ادبیا      شمع ره به خطر اولیا  
 هست سخن جان همه کائنات      زنده کن مرده چو آب حیات  
 جان و سخن هر دو یکی در حساب      مرده بر آن نیست از آن کامیاب  
 مرده اگر بخود متکلم شود      غنچه صفت لب متپسمر شود  
 زنده شود باز نهاند بهر      جان و سخن هر دو کجا شد بهر  
 طرفه نگاره که بدامش همه      هست گریختار چه گرگ و رمه  
 رنگ ادیم هنر نیک و بد      هر دو گرفته اند ازو نیک و بد  
 گاه دعا شد گهی دشنام شد      گاه پئی دآوری اعلام شد

گرچه ازو جمله طوامر شده هر دو جهان پیر ز دفاکر شده  
 لیکن ازان ذره ذره گردید کم پیر ندارد غمی . . . . .  
 مرد سخن گو بسخن چو رسد جوهر پنهان او بیرون جود  
 مرد چو زرهست و سخن چو مدح غیر مدح زر نبود خوشتر  
 هست سخن گوهر دریای دل زمزمه مطرب دارای دل  
 خاصه در منتظم شاعران منسلک سلک سخن پروران  
 جان سخن هست و سخن جان او خورد و کلان در تبه فرمان او  
 شعر اگر طرح نمی شد بهم فرق نمی کرد کس از سور و غم  
 رتبه شعرا ز شاه برتر است که سخن نغز یکم گوهر است  
 ملکوت شاه بیروالی رسد هر نفس از چرخ و بالی رسد  
 ملک سخن دور تراست از زوال پاکه بهر روز پذیرد کمال  
 است گران قدرت ارجاب شعر سخت بود صولت اصحاب شعر  
 . . . . . گنج از دست رنج زیر سخن هست دو صد گونه گنج  
 طرفه خزینه که نمی داشت خرج آمد او هست زیاده ز خرج  
 قافیه سالار جواهر کشان گشت بدین گونه جواهر فشان  
 شعر بر آرد زامیریت نام و الشعراء اُمراء الکلام ،،  
 اهل سخن مست مئی و حدت اند گر چه نواستنج نه کثرت اند  
 از دم شاه سنگ گهر می شود از لب شاه خاک چو زر میشود  
 زان همه این جا که یکی حاضر است حضرت من مولوی باقر است  
 هستی او قصر شرف را بنا سلیمه الله عالم را بنا  
 موجود قاضون سخن گستران مصلح اشعار سخن پروران

واقف اسرار خدا و رسول کاشف استار فروع و اصول  
 همچو کسائی بعبوض قرآن همچو خلیل است امام (نجات)  
 هست کهالش بسخن گستری گاه بتازی و گهی در دری  
 شعر او مهلوز صنائع بود رونق بازار بدائع بود  
 قوت جازوی بزرگان دیس حامی ارپاب مقام یقین

### حکایت

دور خلافت چو به مامون رسید قدر سخن سنج به گردون رسید  
 شان گهر ریز عالم بر فراشت عام و عمل هر دو طبل بر دواخت  
 گر سخنی از لب گوهر فروش آمدی مر شاه جهان را بگوش  
 بدرقه زر در صلبه اش میشد طره بسر از کرمش میشد  
 روزی یکی قافله کاروان آمده از چین بر او ناگهان  
 بود دران حور سرشته کنیز از رخ او ماه نهی شد تمیز  
 شاه بفرمود بهایش کنند بیع کنیزک بسزایش کنند  
 مالک او گفت کنیز شگرف هست گران مایه چو دریای ژرف  
 با همه این حسن یکی شاعر است قوت طبعش بسخن حاضر است  
 نیز بشطرنج کهالش بود غیر ازین هر دو جمالش بود  
 گفت ملک هر سه صفت خوشتر است لبیک درد دل که سخن پرور است  
 آن بت گاهگون رخ نازک بدن گر به سخن سحر کند یار من  
 زان که منم از دل و جان بیگهان عاشق یک رنگ سخن گستران  
 شعر بقادون عبوض است گر پیش گهر سنج به از گنج زر  
 شاه خریجه بیهای گران جاریه شاعره تر زبان



(۹۹)

### خاتمه کتاب

شکر خدارا که خاک یار شد	طالع بیدار مددگار شد
نامی زیبا بنگارش رسید	راز درونم بگذازش رسید
شاهد مضمون سراسر ضمیر	گشت مجلی به لباس حوییر
پرده بر افکند بخت سحر ساز	بر کتف کاک معانی طراز
انچه نهان بود درون خیال	آمده بیرون بدر قیل و قال
شد بفراغت دل گنجینه سنج	رست ازین فکرت آلوده رنج
خاطر ازین کار سبکدوش شد	لب ز سر گشتگو خاموش شد
ذهن بیاسود ز زخم تلاش	مدرک آسوده شده زین خراش
گرچه درین مدت کم روزگار	گل شده این گلشن رنگین بهار
لیک دسی کان گهر کنده ام	تا گهر چند در آگنده ام
لخت جگر هست تراش سخن	پرده دل هست قهقش سخن
هست سخن خون دل هوش مند	بسته شده بر لب دقت پسند
بهره ندارند ازین اجلها	مردم شود خور زعفران
من که درین راه گهر بسته ام	جان گرامی به گهر بسته ام
چیز است گهر سحر حلال من است	شمع شبستان خیال من است
داغی نسخه ایس مثنوی	هست گلستان گل مثنوی
رونی ایس راست نسیمی دگر	دفعت ایس راست شهبی دگر
فکر رسا در مددش یار شد	نام هوش زده افکار شد
بمدد چهل روز مرتب شده	چهل صبا دیده مرکب شده
هست مگر از نفس بوالپش	در سخن من ز کمالش اثر

(۶۷)

از مدد عاطفت ایزدی بسته گره راز دل سرمدی  
چو که گذاریم بر آتش سپند تا به ابد دور بود از گزند

---

ثبت کتاب بیون الهاک الوهاب چهارم شهر جمادی الثانی سنه ۱۱۹۶ هـ

یک هزار و یک صد و نود و شش هجری کتاب زبدة الافکار  
پایان رسید

---





# فهرست مضامین مثنوی زبدة الافکار



شمار	دمبر	نام عنوان	صفحه
۱	—	تقریظ مولانا محمد باقر آگاه مدرسی	۱
۲	—	در سپاس باری تعالی جل عظمت	۳
۳	—	در مناجات	۵
۴	—	در نصرت سپید عالم صلی الله علیه و سلم	۶
۵	—	در معراج نبی صلی الله علیه و سلم	۷
۶	—	خلوت اول	۹
۷	—	خلوت دوم	۹
۸	—	خلوت سیوم	۱۰
۹	—	مقاله اول در آفرینش آدم علیه السلام	۱۱
۱۰	—	حکایت	۱۲
۱۱	—	مقاله دوم در تنبیه غافلان	۱۳
۱۲	—	حکایت	۱۶
۱۳	—	مقاله سیوم در فضیلت دل	۱۷
۱۴	—	حکایت	۱۹
۱۵	—	مقاله چهارم در بیان عشق	۲۰
۱۶	—	حکایت	۲۱
۱۷	—	مقاله پنجم در صفات ملوک	۲۲

(ب)

شماره	نام عنوان	نمبر شمار
۲۴	۱۸ — حکایت	
۲۵	۱۹ — مقاله ششم در شرف پامداد	
۲۷	۲۰ — حکایت	
۲۷	۲۱ — مقاله هفتم در باز جست پیچر کامل	
۲۹	۲۲ — حکایت	
۳۰	۲۳ — مقاله هشتم در استعانت از بزرگان	
۳۲	۲۴ — حکایت	
۳۳	۲۵ — مقاله نهم در فضیلت قناعت و نکویش طهم	
۳۴	۲۶ — حکایت	
۳۶	۲۷ — مقاله دهم در حقارت جهان نا پاییدار	
۳۷	۲۸ — حکایت	
۳۸	۲۹ — مقاله یازدهم در بیان توکل	
۴۰	۳۰ — حکایت	
۴۱	۳۱ — مقاله دوازدهم در بیان صبر	
۴۲	۳۲ — حکایت	
۴۲	۳۳ — مقاله سیزدهم در استدعای جلال	
۴۴	۳۴ — حکایت	
۴۴	۳۵ — مقاله چهاردهم در شکایت اجناب روزگار	
۴۶	۳۶ — حکایت درویش و ترک	
۴۸	۳۷ — مقاله پانزدهم در تهذیب اخلاق	
۴۹	۳۸ — حکایت	

(ج)

شماره	نام عنوان	صفحه
۳۹ —	مقاله شانزدهم در توجیه	۵۱
۴۰ —	حکایت	۵۳
۴۱ —	مقاله هفدهم در مذمت نفس اماره	۵۴
۴۲ —	حکایت	۵۶
۴۳ —	مقاله هجدهم در کتمان اسرار	۵۸
۴۴ —	حکایت	۵۹
۴۵ —	مقاله نوزدهم در درستی امور عاقبت	۶۰
۴۶ —	حکایت	۶۱
۴۷ —	مقاله بیستم در سخن منظومه	۶۳
۴۸ —	حکایت	۶۵
۴۹ —	خاتمه کتاب	۶۶



## LIST OF CONTENTS

	PAGES
DIWAN-I-ABJADI ...	1 to 105
RAGHIB WA MARGHUB ...	1 to 107
ZUBDATUL-AFKAR ...	1 to 67



## FOREWORD

The present volume represents KULLIYYAT -I- ABJADI Part III consisting of

- (1) DIWAN-I-ABJADI
- (2) MATHNAWI RAGHIB WA MARGHUB
- (3) ZUBDATUL-AFKAR

The author of all the three works is Mir Ismail Khan Abjadi, the Poet-Laureate at the court of Muhammad Ali Khan Bahadur Nawwab Walajah I, 1749-1795 A.D.

DIWAN-I-ABJADI is a collection of the lyrical poems of Mir Ismail Khan Abjadi in the Persian language. The poems are arranged in the alphabetical order. There are also seventeen quatrains at the end.

MATHNAWI RAGHIB WA MARGHUB depicts the love story of Raghīb a prince of Yaman in Arabia and Marghub a princess of China. The lover undergoes many adventures before he gets married to his beloved.

ZUBDATUL-AFKAR is a mystical poem with illustrative anecdotes after the fashion of the Makhzan al-Asrar of Nizami, one of the greatest poets of Iran whose influence and popularity in Persia, Turkey and India, remain even to the present day.

The text of all the three manuscripts contained in this volume was prepared for the press by Mawlawi Muhammad Husayn Sahib Mahvi, Junior Lecturer in Urdu who had retired from the University service. The Head of the Department and the present Junior Lecturer in Urdu have, with great care, edited this volume.

University Buildings,  
Triplicane, } S. MUAHMMAD HUSAYN NAINAR.  
1st March 1951.

---

Printed at The NURI PRESS LTD.,  
54, Main Road,  
Royapuram MADRAS  
1951

---



MADRAS UNIVERSITY ISLAMIC SERIES—No. 12

GENERAL EDITOR

S. MUHAMMAD HUSAYN NAINAR, M.A., LL.B., Ph.D.

---

KULLIYYAT - I - ABJADI

III

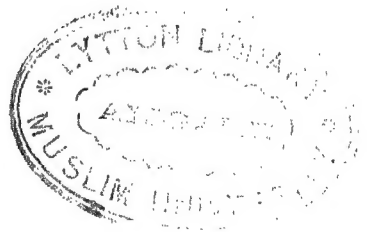
DIWAN-I-ABJADI

RAGHIB WA MARGHUB

ZUBDATUL-AFKAR

BY

MIR ISMAIL KHAN ABJADI





११२१

१९१५०१२०

This book is due on the date  
last stamped. A fine of 1 anna  
will be charged for each day the  
book is kept over time.

१५०

